

حکایت آن دم که بهر حمیت سر عشاق بخاری

حکایت آن دم که بر آید ز خزان ما بهماری

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴

لر حرار: پرویز شهبازی

۱۴۰۰/۰۵/۲۰



مشکر کامل برنامه شماره ۸۷۸ مختصر حضور

www.parvizshahbazi.com

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴)

خُنک آن دَم که به رحمت سرِ عشاقِ بخاری
خُنک آن دَم که برآید ز خزانِ بادِ بهاری

خُنک آن دَم که بگویی که: بیا عاشقِ مسکین
که تو آشفته مایی، سرِ آغیار نداری

خُنک آن دَم که درآویزد در دامنِ لطف
تو بگویی که: چه خواهی ز من، ای مستِ نزاری

خُنک آن دَم که صلا دردهد آن ساقیِ مجلس
که کند بر کفِ ساقیِ قدحِ باده سواری

شود اجزای تن ما، خوش از آن باده باقی
برهد این تنِ طامع ز غمِ مایده خواری

خُنک آن دَم که ز مستان طلبد دوستِ عوارض
بستاند گرو از ما به گش و خوبِ عذاری

خُنک آن دَم که ز مستی سرِ زلفِ تو بشورد
دل بیچاره بگیرد به هوسِ حلقه شماری

خُنک آن دَم که بگوید به تو دل: کشت ندارم
تو بگویی که: بروید پی تو آنچه بکاری

خُنک آن دَم که شبِ هجر بگوید که: شبت خوش
خُنک آن دَم که سلامت کند آن نورِ نهارِ



خُنک آن دَم که برآید به هوا ابرِ عنایت
تو از آن ابر به صحرا گهرِ لطفِ بباری

خورد این خاک که تشنه‌تر از آن ریگ سیاهست
به تمام آبِ حیات و نکند هیچ غباری

دَخَلَ الْعَشْقُ عَلَيْنَا بِكُؤُوسٍ وَ عُقَارٍ
ظَهَرَ السُّكْرُ عَلَيْنَا لِحَبِيبٍ مُتَوَارٍ

سخنی موج همی زد که گهرها بفشاند
خمشش باید کردن، چو درینش نگذاری

با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۸۱۴ شروع می‌کنم.

خُنک آن دم که به رحمت سرِ عشاق بخاری خُنک آن دم که برآید ز خزان باد بهاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴)

این اصطلاح «خُنک آن دم»، یعنی خوشا به حال لحظه‌ای که، پس تلفظش هم خُنک است خُنک نیست، پس خوشا به حال لحظه‌ای که تو ای زندگی، ای خداوند سر مرا به رحمت بخاری، یعنی مرا مورد نوازش قرار بدهی، مرا مورد لطف قرار بدهی، و خوشا به حال لحظه‌ای که از خزان باد بهاری بیرون بیاید، همان‌طور که می‌دانید عشاق بالقوه همه انسان‌ها هستند، گرچه فعلاً بیشتر انسان‌ها من‌ذهنی دارند و هنوز عاشق حقیقی نشده‌اند، و انسان همین‌طور می‌دانید به صورت هشجاری بی‌فرم به این جهان می‌آید.



شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل شماره ۲ (دایره عدم)

همین طور که این شکل‌های ما نشان می‌دهند [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] وقتی وارد این جهان می‌شود به این صورت مرکز عدم دارد مرکزش خداست زندگی هست، بنابراین از جنس اوست، هر چیزی که مرکز ما باشد ما از جنس او می‌شویم، قبل از آمدن به این جهان مرکز ما عدم هست و از جنس هشیاری بی‌فرم هستیم، و وقتی که وارد این جهان می‌شویم با چیزهای این جهانی که بنابه آموزش پدر و مادرمان و خانواده و جامعه برای ما ارزش بقا دارند، بنابراین ما مهم هستند همانند می‌شویم و آن این شکل [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] هست، چیزهای که داخل این دایره هستند در بیرون هستند، و برای بقای ما مهم هستند، بنابراین شکل فکری آن‌ها را ما تجسم می‌کنیم، و به‌عنوان هشیاری بی‌فرم، امتداد خدا یا جنس خدا به آن‌ها حس وجود تزریق می‌کنیم، این کار را می‌گوییم همانیدن.

پس اگر هشیاری که امتداد خداست و بی‌فرم هست یک چیزی به‌صورت فکر تجسم کند و به آن حس هویت یا وجود تزریق کند اصطلاحاً می‌گوییم همانیدن، برای این‌که از جنس او می‌شود، درست است که ذاتاً ما از جنس خدا هستیم، ولی موقتاً چیز دیگری مرکز ما می‌شود این پدیده بسیار شگفت‌انگیز است، همان‌طور که مولانا توضیح می‌دهد که انسان دوتا چیز را می‌تواند مرکزش قرار بدهد یکی فرم است یعنی فکر است که چیزهای بیرونی را نشان می‌دهد، یکی هم جنس خدا و یا جنس خودش را، مثلاً قبل از آمدن به این جهان جنس خودش را، یا خدایت خودش را به مرکزش دارد، [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] و وارد این جهان که می‌شود و همانند می‌شود، این همانیدگی‌ها یا این چیزها که به آن حس هویت تزریق می‌کند می‌شود مرکزش، می‌شود عینک دید هشیاری، درست مثل این‌که امتداد خدا جنس خدا از طریق این‌ها می‌بیند.

و همین‌طور که می‌بینید اگر این شخص [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] به یک صورتی این‌ها را از مرکزش بتواند بردارد، و دوباره همان عدم را بگذارد، می‌تواند هشیارانه از جنس خدا بشود و این اسمش عشق است، پس عشق یعنی هشیارانه دوباره به خدا پیوستن و با او یکی شدن، مرکز را عدم کردن، به‌طوری‌که این عینک‌های مادی از چشم ما برداشته می‌شود، مولانا در مصرع اول می‌گوید که بدون نوازش زندگی امکان ندارد، پس ما وقتی همانند شدیم با چیزهای این جهانی، مرکزمان یا عینک دیدمان عوض می‌شود، جنس‌مان به نظرمان می‌آید با دید ذهنمان ماده هست، پس ما مادی هستیم، و این دید یک عقلی به ما می‌دهد یعنی وقتی ما از طریق چیزها می‌بینیم، درک می‌کنیم، می‌شنویم یک عقلی به ما می‌دهد که این هم عقل است، اسمش عقل جزوی است، عقل من‌ذهنی است، و پس از این‌که این‌ها در مرکز ما قرار گرفت به‌طوری‌که تعدادشان زیاد شد و ما از فکر یکی از این‌ها پریدیم به فکر یکی دیگر، در اثر تغییر فکرها یعنی پریدن از یک همانیدگی به یک همانیدگی دیگر با سرعت زیاد، یک تصویر ذهنی پیدا می‌شود و این تصویر ذهنی همان من‌ذهنی هست یا من‌کاذب هست، و قبل از ورود



به این جهان ما عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت را از خود خدا یا زندگی می‌گرفتیم الان وقتی همانیده شدیم، که هیچ‌کس هم نمی‌داند که همانیده است مگر این‌که مرکزش دوباره باز بشود با هشیاری حضور یا ناظر خودش را یا ذهنش را ببیند، فکر می‌کند که واقعاً این شکل بودن خودش است باید این‌جوری باشد و نمی‌داند که من ذهنی دارد و از طریق چیزها می‌بیند، و با عقل این من‌ذهنی نمی‌شود از این همانیدگی‌ها، و فکر کردن برحسب این‌ها و عقل جزوی رها شد.

پس بنابراین وقتی می‌گوید «**خُنک آن دم که به رحمت سر عشاق بخارید**» یعنی خوشا به حال آن لحظه، یعنی این لحظه خواهد آمد برای من، چون الان من می‌دانم از جنس عاشقان هستم، من نیامده‌ام که من‌ذهنی باشم تا آخر عمر من‌ذهنی باقی بمانم و همین‌طور بمیرم و بروم. آمدم عاشق بشوم، و عشق بنا به تعریف تبدیل است، یعنی ما این‌جور دیدن را باید کنار بگذاریم [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و برای کنار گذاشتن باید خداوند یا زندگی ما را نوازش بدهد، برای نوازش دادن شما باید یک‌جوری عدم را دوباره بیاورید مرکزتان [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] یعنی این ماده را این همانیدگی‌ها را از مرکزتان هُل بدهید برود کنار، این‌کار را می‌گوییم تسلیم، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه هست قبل از قضاوت و رفتن به ذهن، بدون قیدوشرط، بدون قیدوشرط برای این‌که، تسلیم در این لحظه، یا پذیرش اتفاق این لحظه ربطی به وضعیت ما ندارد آن چیزی را که هست را ما باید بپذیریم. بنابراین پذیرش اتفاق این لحظه که گاهی اوقات می‌گوییم فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه دوباره مرکز ما را عدم می‌کند و ما در این کار مشارکت می‌کنیم، تا ما این کار را نکنیم خداوند نمی‌تواند ما را نوازش بدهد و در اثر فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه، لحظه به لحظه ما اجازه می‌دهیم که خداوند به ما کمک کند تا ما از این همانیدگی که فکر می‌کنیم من‌ذهنی هستیم، و فکر می‌کنیم که دید ما درست است رها بشویم.

در اثر ایجاد من‌ذهنی [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و دیدن از طریق همانیدگی‌ها درد ایجاد می‌شود؛ دردهای مثل حسادت، تنگ‌نظری، ترس، خشم، رنجش و حس گناه نسبت به گذشته، حس خبط، چون این موجود من‌ذهنی در زمان هست، یا نگرانی از آینده واضطراب از دردهای من‌ذهنی هستند و این دردها با ما هستند و هرچه بیشتر همانیده می‌شویم بیشتر می‌شوند، و پیغامشان این هست این روش زندگی که تو برحسب همانیدگی‌ها [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] می‌بینی فکر می‌کنی من‌ذهنی هستی این برای زندگی قابل قبول نیست و در طرح خدا نبوده، این من‌ذهنی موقت بوده، پس بنابراین با زیاد شدن دردها ما نمی‌توانیم درد را تحمل کنیم مجبور می‌شویم که دست به تسلیم بزنیم یا مجبور می‌شویم که در جست‌وجوی چاره باشیم، در ابتدا من‌ذهنی و با دیدش ما را قانع می‌کند که اگر همانیدگی‌ها را زیاد کنیم وضع ما بهتر خواهد شد. علت غمگینی



من و اضطراب من و ناراحتی من به این علت هست که همانندگی‌ها را ندارم و دیگران این دردها را ندارند، و دست می‌زند به شعار هرچه بیشتر بهتر و شروع می‌کند زیاد کردن این همانندگی‌ها، مثلاً پولش را زیاد می‌کند یک موقعی همسر ندارد، همسر پیدا می‌کند، همسر دارد، بچه ندارد بچه پیدا می‌کند، یا می‌رود واقعاً بچه‌دار می‌شود یا دو تا بچه یا سه تا بچه از این‌ور آن‌ور پیدا می‌کند مال خودش می‌کند و می‌پذیرد که این‌ها بچه‌های خودش هستند، خلاصه آن چیزهایی که این مرکز هست و با آن همانیده هست به دست می‌آورد، ولی می‌بیند که این درد از بین نرفت، و یواش یواش که سن آدم بالا می‌رود به چهل می‌رسد به چهل و پنج می‌رسد متوجه می‌شود دچار یک بحران شده و این زندگی واقعاً به دردش نمی‌خورد و یک اشکالی دارد، اشکال همین است اشکال این است تو از طریق من ذهنی و همانندگی‌ها زندگی می‌کنی و این را خداوند نمی‌خواهد قرار بود جز عشاق بشوی، مدت‌هاست که خداوند سرت را می‌خاراند و تو متوجه نیستی.

و حالا مصرع دوم می‌گوید که [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] خوشا به حال آن لحظه‌ای که از خزان، باد بهاری بیرون بیاید. خزان همین حالت ماست [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] که می‌بینید. یعنی وضعیت همانیده ما با چیزها و دیدن برحسب آن‌ها در اوایل زندگی، خزان نامیده می‌شود، هنوز زمستان نشده است. خزان بنا به تعریف، یک آدم بیست ساله است بیست و پنج ساله است سی ساله است، که به لحاظ همانندگی‌ها شکوفا شده است. همین‌طور که این عکس‌ها نشان می‌دهند، مخصوصاً همین عکسی که روی صفحه است [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، انسان بنا به طبیعت خودش شروع می‌کند به رشد و شکوفایی، مثلاً می‌بینید که بدنش رشد می‌کند قوی‌تر می‌شود، خوشگلتر می‌شود و دانش پیدا می‌کند، در چهار بعدش شروع می‌کند به شکوفایی. مثلاً درس می‌خواند، درسش بسیار خوب است، خوب فکر می‌کند، استعداد فکری‌اش شکوفا می‌شود و از طرفی حس می‌کند دوست دارد، مهر می‌تواند بورزد و دوست پیدا می‌کند، دوست دارد دوست پیدا کند؛

خلاصه، پس بنابراین به لحاظ بدنی، به لحاظ فکری، به لحاظ هیجانی پیشرفت می‌کند. از طرف دیگر، این زندگی، خوب در آدم جوان موج می‌زند، مرتب می‌خواهد خودش را نشان بدهد. متأسفانه وقتی من ذهنی هم از آن طرف رشد می‌کند، تمام رشدهای انسان را در چهار بعد غصب می‌کند. مثلاً انسان شروع می‌کند با بدنش هم‌هویت شدن. خوشگل می‌شود، زن است یا مرد است، خوشگلی‌اش را به رخ مردم می‌کشد. هر چیزی که مبنای مقایسه قرار می‌گیرد، من ذهنی غصب کرده است. اگر مردی مثلاً هیکل خوب و قدرت بدنی‌اش را به رخ مردم می‌کشد، معنی‌اش این است که با آن هم‌هویت شده است، یعنی من ذهنی غصبش کرده است.

کلید این است که انسان نگذارد من ذهنی دست به این‌ها بزند چون این‌ها یک چیزهای خدایی هستند دارند رشد می‌کنند و باید در خدمت زندگی باشند. اگر در خدمت من ذهنی باشند، من ذهنی از آن‌ها سوءاستفاده خواهد



کرد. با کمال تأسف، انسان‌ها نمی‌دانند که هرچه رشد می‌کنند من‌ذهنی غصب می‌کند و مال خودش می‌کند و از او سوءاستفاده می‌کند و با این کار ایجاد درد می‌شود. یک انسان سی ساله، به نظر می‌آید که به‌خاطر همانندگی‌ها اگر موفق باشد، کسب تأیید می‌کند توجه می‌کند، همه می‌گویند ای کاش بچه ما هم مثل شما بود، ای کاش ما هم مثل شما بودیم، چه قدر خوب است شما موفق هستید پول در آوردید خانه خریدید ماشین خوب خریدید، نمی‌دانم سواد دارید، همه چیزتان به راه است ماشاءالله ماشاءالله، و او هم که خیلی خوشحال است که من برتر از همه هستم؛ این اسمش خزان است گرچه به نظر می‌آید بهار است، در واقع بهار من‌ذهنی است. بهار من‌ذهنی خزان ماست به‌عنوان زندگی.

اگر ما این روش زندگی را که کسب تأیید است توجه است، به‌خاطر مردم زندگی کردن است؛ شما نگاه کنید در این سن آدم می‌رود مثلاً یک چیزی بخرد، نمی‌خرد که این را دوست دارد واقعاً، می‌خرد که خوب من ببینم اگر این را بخرم از نظر مقایسه من را می‌تواند بالا ببرد. من مثلاً از دوستم، برادر خواهرم حتی، فامیل‌هایم یا باجناقم می‌توانم جلوتر بیفتم. به‌خاطر این چیزها می‌خرد. برای این‌که زیر نفوذ من‌ذهنی است.

پس ما تعریف خزان را فهمیدیم. خزان، انسان من‌ذهنی است در سنین حوالی بیست، بیست و پنج، سی، سی و پنج، که دوران شکوفایی چهار بعدش است و این همانندگی‌هاست [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، بدنش است بله، پولش است، حتی اعضای خانواده‌اش است. خیلی‌ها به خانواده‌شان افتخار می‌کنند، خیلی‌ها به باورهایشان، خیلی‌ها به دینشان افتخار می‌کنند، با آن همانیده هستند و همسرشان افتخار می‌کنند، بچه‌شان افتخار می‌کنند. خلاصه، پاییز، خزان، در این آدم [شکل شماره ۱ (دایره همانندگی‌ها)] هست ولی او فکر می‌کند بهارش است.

و مولانا می‌گوید که خوشا به حال آن لحظه‌ای که من متوجه بشوم که این جور شکوفایی در اختیار من‌ذهنی پاییز است و اگر رها کنم این را، می‌رود به‌سوی زمستان. ولی اگر به اتفاق این لحظه نظر کنم و اطراف آن فضاگشایی کنم مرکزم عدم بشود [شکل شماره ۲ (دایره عدم)]، یکدفعه از این خزان، باد بهاری بیرون می‌آید، چون باد بهاری دم توست. پس وقتی ما متوجه می‌شویم که ما باید تبدیل بشویم، این حالت من‌ذهنی حالت دائمی ما نباید باشد، در هر سنی که هستیم ما عاشق هستیم، دوباره باید هشیارانه به او تبدیل بشویم، مرکزمان همیشه عدم بشود، یکدفعه می‌بینیم گرچه که خزان بودیم از ما باد بهاری می‌وزد.

باد بهاری همین دم ایزدی است که می‌زند دردهای ما را شفا می‌دهد و ما به‌عنوان هشیاری ناظر شناسایی می‌کنیم تمام همانندگی‌ها را و یکی یکی می‌اندازیم، آخرسر به این صورت [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] در می‌آییم. این عاشق حقیقی است که پس از همانیدن با فکر چیزهای این‌جهانی همه را انداخته و دوباره مرکزش

را عدم کرده، به طوری که هشیارانه یعنی در حالی که هشیار است به این موضوع، عقلش را از خدا می‌گیرد یا زندگی می‌گیرد، حسّ امنیت را از او می‌گیرد، حسّ هدایت را در این لحظه همیشه از او می‌گیرد، قدرت عمل را از او می‌گیرد، هر جور قدرتی را از او می‌گیرد و از همانیدگی‌ها نمی‌گیرد مثل این‌جا [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. عقلش عقل چیزها نیست و شعار هرچه بیشتر بهتر از همانیدگی‌ها شعارش نیست و در این‌جا [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] است که عاشق واقعی شده و در اختیار خداست و خداوند می‌تواند برکاتش را و عشقش را هم در وجود او جاری کند و باد بهاری از او می‌وزد دائماً و هم می‌تواند این شخص عشق خداوند را برکت او را به جهان پخش کند، برای همین آمدیم ما. آمدیم که بعد از هم‌هویت‌شدگی آن‌ها را بندازیم و تماماً به او تبدیل بشویم. مولانا این‌که می‌گوید: «خُنک آن دم»، یعنی این لحظه خواهد آمد برای هر کسی و می‌آید و در طول غزل توضیح می‌دهد که این چه جوری می‌آید.

پس از توضیح بیت اول با این شکل‌هایی که معمولاً برای حالا کسانی که تازه این برنامه را شروع کردند من می‌دهم، به نظر من برای همه لازم است که گوش بدهند، ابیاتی از مثنوی خواهیم خواند راجع به بیت اول و همین‌طور کلّ غزل و بعد از آن به غزل برخواهم گشت. توضیح مختصری بدهم این‌که اصلاً من چه‌کار دارم می‌کنم و چه جوری کار می‌کنم. می‌دانید من یک غزل می‌خوانم و تعدادی ابیات مثنوی و سعی‌ام بر این است که بین ابیات غزل خیلی فاصله نیندازم، نیایم مثلاً بین دو بیت غزل یک‌دفعه مثلاً بیست بیت مثنوی بخوانم، آن موقع تمامیت غزل را ممکن است به هم بریزم. ممکن است یک بیت بخوانم یا دو بیت بخوانم، ولی بیشتر از آن دیگر نمی‌خوانم، چرا؟ من می‌خواهم شما کلّ غزل را بخوانید. کلّ غزل مثل یک تابلوست و این روشن می‌شود برایتان و انرژی‌اش در درونتان روشن می‌شود و گرمایش را می‌فهمید، اگر رابطه‌ی ابیات را با همدیگر بر اثر تکرار پیدا کنید. شما لازم نیست پیدا کنید، خودش پیدا می‌شود اگر هر غزل را هر کسی چه می‌دانم صدبار بخواند، به طوری که مقدماتی از این برنامه بداند، خواهد دید که این غزل روشن شد و ابیات به هم مربوط هستند گرچه که با یکبار دوبار خواندن، این رابطه کاملاً مشخص نیست، یعنی رابطه ابیات با هم.



شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)

[شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]

خُنک آن دم که به رحمت سر عشاق بخاری خُنک آن دم که برآید ز خزان باد بهاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴)

همین طور که می بینید [شکل شماره ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، برای تبدیل از حالت همانیدگی با چیزها و به شکلی در آمدن که الآن نشان دادم با این شکل [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)]، این شکل همانیدگی ندارد، این شکل از این حالت [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگیها)] پیدا شده. یعنی برای تبدیل خودمان از این حالت [شکل شماره ۱ (دایره همانیدگیها)]، و این هم [شکل شماره ۲ (دایره عدم)] حالت گذراست، به این حالت [شکل شماره ۰ (دایره عدم اولیه)] که هیچ از همانیدگیها در درونمان نماند، ما مجبوریم که به عدم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه یا فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه متعهد بشویم [شکل شماره ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و هماهنگی اش را در بیرون ببینیم. ببینیم که مثلاً عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت در این حالت که مرکز ما عدم است از زندگی می آید و این کار را مدت ها بکنیم، مداومت داشته باشیم.

یعنی مثلاً یک سال دو سال سه سال، هر چه قدر که طول می کشد این کار را انجام بدهیم و در روز تا آن جا که می توانیم، مرکز عدم را تکرار بکنیم. پس باید متعهد بشویم. یعنی شما برای این تغییر باید بشینید فکر کنید بگویید که من تعهد می کنم که در اطراف اتفاق این لحظه که به وسیله قضا و کن فکان می افتد؛ قضا یعنی اراده الهی در این لحظه در مورد شما. او تصمیم می گیرد که چه بشود و می شود، هیچ ما به وسیله من ذهنی مان تصمیم نمی گیریم، او تصمیم می گیرد. بنابراین اراده الهی، قضا، و این که او می گوید بشو و می شود اسمش است امر کن یا کن فکان. خلاصه یک اتفاقی در این لحظه برای شما می افتد، وظیفه شما فضاگشایی است در اطراف آن، هی فضا باز می کنید و می بینید که آن چیزی که هست الآن اقتضا می کند شما چه کار باید بکنید، همان کار را می کنید. فضا را باز می کنید کار می کنید، فضا را باز می کنید کار می کنید. اگر این کار را بکنید از خرد فضای گشوده شده

که از عقل کل می‌آید از خداوند می‌آید، استفاده می‌کنید. اگر فضا را ببندید و مقاومت کنید، از عقل من‌ذهنی استفاده خواهید کرد.



شکل شماره ۵ (مثلث همانش)



شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)

بعد می‌رویم این شکل [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)]. این شکل نشان می‌دهد که هر کسی که همانیده بشود با آن نقطه‌چین‌ها که همان پول و همسر و بچه و درد و همه آن چیزها را نشان می‌دهد، این شخص من‌ذهنی پیدا می‌کند و می‌افتد به زمان مجازی، یعنی گذشته و آینده و جسم می‌شود، چون مرکزش دائماً جسم است و هشیاری جسمی پیدا می‌کند. در عین حال که می‌افتد به زمان روان‌شناختی یا مجازی گذشته و آینده، دو تا خاصیت در او ایجاد می‌شود. این خاصیت مقاومت و قضاوت است.

می‌بینید همه من‌های ذهنی در این لحظه قضاوت و مقاومت دارند. قضاوت یک پدیده ذهنی است که شما می‌گویید این خوب است یا بد است و این براساس عقل همانیدگی‌ها می‌آید. مثلاً اگر اتفاق این لحظه این است که کسی به ماشین شما زده و تقصیر شما هم نبوده، این در واقع بد است. از نظر من‌ذهنی اگر یکی فوت شده بد است. ولی اگر امروز شما مثلاً در اثر یک معامله‌ای ده هزار دلار سود کردید این خوب است. اگر ده هزار دلار ضرر می‌کردید بد بود. بنابراین من‌ذهنی دائماً بر اساس همانیدگی‌ها خوب و بد می‌کند. شما باید این را بدانید،



این خوب و بد شما از من ذهنی می‌آید، از زندگی نمی‌آید، و نه تنها قضاوت می‌کنیم، کار داریم با اتفاق این لحظه. یعنی خود قضاوت کار داشتن است.

دو تا کار می‌توانیم بکنیم. یکی این که اتفاق این لحظه هر چه می‌خواهد باشد و الآن شما می‌دانید به وسیله قضا می‌افتد. شما فقط فضاگشایی می‌کنید، خوب و بد نمی‌کنید. فضای گشوده شده خوب و بد را می‌شناسد. اما خوب و بدی را می‌شناسد که حقیقی است. خیلی موقع‌ها اتفاقی می‌افتد ظاهراً شما ده هزار دلار سود کردید، باطناً به ضرر شما است و شما نمی‌دانید. خیلی اتفاقات می‌افتد حقیقتاً به ضرر شماست، نمی‌دانید، فکر می‌کنید به نفع شماست. همین خاصیت پاییز است. پاییز سی سالم است قدرت بدنی دارم و پز می‌دهم و مردم می‌گویند ماشاءالله به به. خیلی خوب است از نظر من ذهنی. ولی اگر درست دقت کنید برای ما خیلی بد است. چون ما داریم می‌رویم به سوی زمستان. ما من ذهنی‌مان را محکم‌تر می‌کنیم، قوی‌تر می‌کنیم، بیچاره‌تر داریم می‌شویم. یعنی حقیقتاً داریم عقب می‌رویم به قهقهرا می‌رویم، من ذهنی می‌گوید داری پیشرفت می‌کنی نگاه کن همه تو را قبول دارند. پس شما باید یک جوروی به عقل کل در حالتی که عقل من ذهنی مسلط است دست پیدا کنید. این کار با فضاگشایی است، فضا. یعنی اگر بگوییم که شباهت ما با خدا خیلی زیاد است. برای این که خدا از جنس بی‌نهایت است، ما هم از جنس بی‌نهایت هستیم، خدا از جنس ابدیت است، ما هم از جنس ابدیتیم. ولی یک خاصیتی که خیلی شبیه خداست در ما و ما از آن هیچ استفاده‌ای نمی‌کنیم در من ذهنی، این فضاگشایی است. فضاگشایی معادل تسلیم است. شما چیزی که در این خلأ می‌بینید، آسمان می‌بینید، چه خاصیتی مهم‌تر از همه، مهم است و زندگی را مقدور می‌کند؟ فضاگشایی. اگر این فضا جسم مرا در خودش جا نمی‌داد که من اصلاً نمی‌توانستم وجود داشته باشم. شما یک بادکنک را باد می‌کنید، فضا باز می‌شود در خودش جا می‌شود. شما هم از آن جنس هستید. شما اگر فضا را ببندید، دارید می‌گویید که من از جنس من ذهنی هستم، من از جنس جسم هستم، ولی اگر باز کنید، حالا، در اطراف چه باز می‌کنی؟ در اطراف اتفاق این لحظه که ذهن هی بد و خوب می‌کند. شما با بد و خوب ذهن کاری نداشته باش. شما بد و خوب می‌کنید. من به عنوان امتداد زندگی فضا را باز می‌کنم. حتی بعضی موقع‌ها در حالی که این من ذهنی برای خودش حرف می‌زند، شما می‌توانید به عنوان من حقیقی‌تان فضا را باز کنید. شما فضا را باز می‌کنید، می‌بینید این لحظه اقتضا می‌کند که چه کار بکنید همان کار را می‌کنید. خواهید دید که خرد زندگی می‌ریزد به کارتان، برای این که با اتفاق این لحظه کاری نداشته باشید.

مقاومت این نیست که حتماً شما با آن بجنگید، مقاومت در این جا به این معنی است که اتفاق این لحظه برای شما مهم است. در حالتی که مولانا به ما مؤکداً یاد داده که اتفاق این لحظه بازی زندگی است. یعنی ما در واقع امتداد خودش هستیم در ما هر چه اتفاق می‌افتد بازی است. این فضای گشوده شده جدی است. این را باید همه



بفهمند. پس بنابراین یک جوری، به هر صورتی گیر دادن به اتفاق این لحظه مقاومت حساب می‌شود. حالا شما چه بگویید من خوشم می‌آید و چه بگویید من بدم می‌آید، چه بگویید متنفرم، اصلاً نمی‌توانم تحمل کنم یا نه به به به چقدر خوب است با ذهنتان بگویید. همه این‌ها مقاومت حساب می‌شود برای این‌که برای شما اتفاق مهم است.

حالا شما می‌گویید که اگر من فضا را باز کنم، اتفاق مهم نیست؟ نه. اتفاق برای فضای باز شده هم مهم است. شما می‌گویید من الان ده دلار در جیبم پول دارم در حالی‌که فرض کن سی هزار دلار پول لازم دارم، این اتفاق که ده دلار دارم خوب است؟ نه خوب نیست. شما فضا را باز کنید، فضای باز شده با خرد زندگی ده دلار شما را می‌کند سی هزار دلار به زبان مادی می‌گوییم. یعنی وضعیت را شما می‌خواهید تغییر بدهید.

تسلیم این نیست که ما ظلم را قبول کنیم. یک کسی به ما زور بگوید، زیر پایش له کند، ما قبول کنیم. تسلیم عبارت از این است که من می‌خواهم وضعیت فعلی را، اتفاق این لحظه را با خرد زندگی تغییر بدهم، نه با عقل من ذهنی. چون عقل من ذهنی هیچ عقل نیست، همه‌اش می‌گوید هرچه بیشتر بهتر. براساس شرطی‌شدگی‌ها هم یاد گرفته چه چیزی خوب است، چه چیزی بد است. خوب را بیخودی تحسین می‌کند، بد را هم انتقاد می‌کند. با چه چیزی؟ با عقل جزئی اش. اصلاً عقل جزئی عقل نیست با زمان تغییر می‌کند.

اگر کسی الان نود سال دارد، عقل این دنیایی‌اش هیچ اعتباری ندارد، همه چیز عوض شده. شما می‌خواهی بیزینس کنی، آقا این طوری بیزینس نمی‌کنند که شما می‌کنی این مال نود سال پیش بوده. مدیریت این طوری نیست که تو می‌گویی. کامپیوترها آن طوری نیست که تو کار می‌کردی. اصلاً نود سال پیش آن کامپیوتری که الان هست نبود. الان یک‌جور دیگر است.

پس بنابراین، عقل، عقل جزئی تغییر می‌کند و ما دنبال عقل خدا هستیم، ذهن خدا هستیم، می‌خواهیم او از طریق ما فکر کند. پس فهمیدیم. توضیح می‌دهم برای کسانی که سؤال دارند، اشکال دارند. می‌گویند آقا تسلیم که شما می‌گویید پذیرش اتفاق این لحظه، یعنی کسی ما را زیر پا له کند، ظلم کند، هیچ چیز نگوییم. نه، تسلیم بی‌عملی نیست. تسلیم عمل بر اساس خرد زندگی است. نباید اشتباه کنیم. همه باید این طوری باشند. بله.

اما این مثلث همانش [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)] را ما فعلاً تمام کنیم و در مقابل این مثلث یک مثلث دیگری داریم که مثلث واهمانش است [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] که در واقع خنک آن دم از این‌جا شروع می‌شود. یعنی خوشا به حال کسی که من ذهنی داشته الان می‌خواهد تصمیم بگیرد که آن طوری که من توضیح دادم که من ذهنی چه طور عمل می‌کند آن طوری نباشد. بلکه این طوری باشد. چطوری؟

بفهمد که باید فضا را باز کند در اطراف اتفاق این لحظه و مرکزش عدم بشود. وقتی مرکز عدم می‌شود دوباره از جنس زندگی می‌شود و آن چهار تا چیزی که آنجا گذاشتیم، عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت، از طرف زندگی یا خدا می‌آید، به جای زمان مجازی گذشته و آینده می‌آید به این لحظه ابدی. هشیاری‌اش عوض می‌شود از هشیاری جسمی تبدیل به هشیاری نظر یا حضور می‌شود. بعد یک دفعه متوجه می‌شود که به صورت ناظر دارد ذهنش را نگاه می‌کند و در او دو تا خاصیت صبر و شکر به وجود می‌آید. متوجه می‌شود که این مرکز عدم که خود زندگی است و ما از جنس خدا شدیم، در ما یک حالت شکر و رضایت و پذیرش و این‌ها به وجود آمد. و همین‌طور ما متوجه می‌شویم که ما می‌فهمیم که باید صبر کنیم. آن عجله‌ای که من ذهنی داشت [شکل شماره ۵ (مثلث همانش)]، آن عجله جایش را به صبر می‌دهد و صبر واقعی [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)]. صبر واقعی عبارت از این است که شما آرام هستید، فضا را باز می‌کنید و عجله ندارید عوض بشوید. می‌دانید که آن دم خواهد آمد و این دم که دم قول داده شده به وسیله زندگی است برای ما دارد اتفاق می‌افتد و من باید صبر کنم. اما یک خاصیت دیگر که خیلی مهم است، واقعاً پیش می‌آید، پرهیز است. هر کسی مرکزش عدم باشد، متوجه می‌شود که دیگر نمی‌خواهد با چیز جدید همانیده بشود، رو می‌آورد به عشق. قبلاً مثلاً با من ذهنی ما یک نفر جنس مخالف می‌خواستیم، به او بچسبیم یا با او همانیده بشویم، او بیاید مرکز ما بشود، حول و حوش او فکر کنیم، او را کنترل کنیم، او مال ما باشد، یک نظم پارک برای او درست کنیم، کجا می‌روی؟ این چه لباسی است؟ چرا آن طوری راه می‌روی؟ چرا به فلانی زنگ زدی؟ چرا رفت و آمدت با فلانی تمام نشده هنوز در حالی که مال منی. این‌ها عشق نبود، این‌ها سلطه بود. و یواش یواش متوجه می‌شویم که وقتی مرکز ما عدم است، نمی‌خواهیم کسی را بیاوریم مرکزمان، بلکه با عشق، با شناسایی آن یک زندگی در او می‌خواهیم با او ارتباط برقرار کنیم. چون خودمان به آن یک زندگی، با مرکز عدم زنده شدیم. هرچه این فضا گشوده‌تر می‌شود، گشوده‌تر می‌شود، ما بیشتر این کار را می‌کنیم. دیگر متوجه می‌شویم که آن کارهای من ذهنی را نمی‌خواهیم انجام بدهیم.



شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)



شکل شماره ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

از این شکل [شکل شماره ۶ (مثلث واهمانش)] هم که بگذریم، اجازه بدهید این شکل را هم توضیح بدهم [شکل شماره ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] که مثلث ستایش یا جذب هست، یا عنایت است، هر کدام که اسمش را می‌گذارید. وقتی مرکز ما همانیده است، همین‌که خداوند می‌خواهد بدون درخواست چیزی از ما کرمش را، رحمتش را، عنایتش را بفرستد به ما نمی‌توانیم بگیریم. برای این‌که ما به جهان نگاه می‌کنیم. در حالی‌که در خزان هستیم، یعنی همه وارد خزان می‌شوند. شما نگاه کنید ببینید ما بچه‌هایمان را چه‌طوری بزرگ می‌کنیم. بچه‌هایمان را با من‌ذهنی‌مان درست می‌کنیم و با من‌ذهنی‌مان هم بزرگ می‌کنیم وقتی آن‌ها را تربیت می‌کنیم و تعلیم می‌دهیم، به آن‌ها نمی‌گوییم که شما از جنس زندگی هستید، چون ما خودمان از جنس زندگی نیستیم. ما از جنس مجسمه و جامدات هستیم، چون مرکزمان جامد است آن‌ها را هم جامد می‌بینیم. بنابراین به آن‌ها غذا می‌دهیم، چیزهایی که لازم دارند را می‌خریم، نیازهایشان را برآورده می‌کنیم ولی عشق را در آن‌ها شناسایی نمی‌کنیم برای این‌که ما خودمان آن‌طوری نیستیم.

پس بنابراین بچه‌های ما عشق را نمی‌شناسند و یواش‌یواش به‌صورت مجسمه بزرگ می‌شوند و به آن‌ها یاد می‌دهیم که باید من‌ذهنی درست کنی، من‌ذهنی‌ات را با من‌های ذهنی دیگر مقایسه کنی، باید از آن‌ها جلوتر بیفتی، نمرات باید از دیگران بهتر باشد، باید از دیگران خوشگل‌تر باشی، باید قوی‌تر باشی، تمام خصوصیت‌های همانیدگی را بهتر از دیگران داشته باشی که من را سربلند کنی و گرنه که اصلاً من تو را دوست ندارم، عشق ما مشروط است. بدون شناسایی زندگی در مرکز آن‌ها درحالی‌که یک بچه یک ساله، دو ساله که از جنس خداست، می‌خواهد شناسایی بشود به‌عنوان خدایت و عشق، و این‌که از جنس زندگی است، مرکزش عدم است، به‌وسیله چه کسی؟ به‌وسیله پدر و مادرش، چون پدر و مادرش از آن جنس نیستند، بنابراین او را یک مجسمه من‌ذهنی، یک خزان بار می‌آورند.

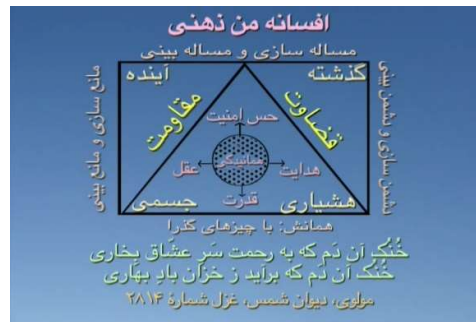
این کلمه خزان این‌جا خیلی مهم است که شما حتی به خودتان نگاه کنید ببینید که آیا من خزان هستم الان، یعنی پاییز هستم؟ اگر پاییز هستید، دارید به‌سوی زمستان می‌روید و با به‌دست آوردن پول بیشتر، خانه وسیع‌تر،



بچه بیشتر، با موفقیت بچه‌هایتان از این خزان بیرون نخواهید آمد، بلکه به‌سوی زمستان خواهید رفت. شما باور نمی‌کنید این چیزها را؟ یک آدمی که شصت سالش است همه چیز دارد که بسیار غمگین است بگویید که شما چه چیزتان است؟ شما که همه چیز دارید! از آن همانیدگی‌ها که بیست سال است همانیده بودید، چیزی مانده که به‌دست نیاورده باشید؟ می‌گویید نه، بیشتر می‌خواهید؟ نه. پس چه چیزتان است؟ چرا این قدر غمگینی هستید؟ جواب ندارد. فکر می‌کند راست می‌گوید که من چیزی‌ام نیست، این هم‌سرم بد است، بچه‌هایم بد هستند، بچه‌هایتان که می‌خواستید دکتر مهندس فلان بشوند، شدند که. آقا زنگ نمی‌زنند اصلاً ما را فراموش کردند، این مردم هم که نامرد هستند. چه چیزی است؟ بینش‌های خودش از من‌ذهنی. چرا؟ برای این‌که به منظور اصلی‌اش که عشق بود و زنده شدن به خدا بود اصلاً توجهی نکرده. هم‌اش این همانیدگی‌ها را زیاد کرده به امید این‌که زیاد کردن این‌ها به او زندگی بیشتر خواهد داد که نمی‌دهد.

پس بنابراین از لحظه‌ای که ما پا به این جهان می‌گذاریم، عنایت و جذب و ستایش به‌اصطلاح خداوند باید باشد و آن با مرکز عدم است، توجه کنید که ما تا شاید ده، دوازده سالگی متوجه نمی‌شویم که اگر به ما نگویند البته، من‌ذهنی داریم، آن موقع یواش‌یواش دردها شروع می‌شوند و ما ممکن است که سؤال کنیم که چه چیزمان است. یادمان باشد مثلاً بچه، حتی بچه شش، هفت ساله می‌تواند حسود باشد، در دوازده سیزده سالگی، چهارده سالگی حسادت، وقتی می‌آید یعنی این‌که ما من‌ذهنی درست کردیم، من‌ذهنی را با من‌ذهنی دیگران مقایسه می‌کنیم، به حسادت می‌افتیم. معنی‌اش این است که از زندگی قطع شدیم، چون اگر کسی مثل درخت به زندگی وصل بود، لازم نبود خودش را به‌صورت من‌ذهنی با دیگران مقایسه کند و از مقایسه بفهمد که چه قدر ارزش دارد. ما ارزشمان را از مقایسه می‌فهمیم و این غلط است.

به‌رحال اگر شما در اطراف اتفاق این لحظه فضاگشایی کنید، مرکزتان را عدم کنید، همین‌که می‌گوید «به رحمت سر ما را بخاری»، خداوند سر ما را شروع می‌کند به نوازش دادن و جذب جنس خودش از همانیدگی‌ها. وقتی مرکز عدم می‌شویم درست مثل این‌که یک عایق بودیم الآن آهن شدیم، خوب یک آهن‌ربا می‌تواند ما را جذب کند. درست است؟ پس عنایت و جذب ایزدی شروع می‌کند به کار و ما همیشه خود او را ستایش می‌کنیم با مرکز عدم. بله.



شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

این هم که افسانه من ذهنی است. این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] بسیار مهم است و پاییز را نشان می‌دهد و البته زمستان را هم نشان می‌دهد در انسان. این شکل نشان می‌دهد که اگر کسی همانندگی‌ها را نگه دارد و در زمان مجازی روان‌شناختی باشد، در گذشته و آینده باشد، هشیاری‌اش جسمی باشد و مقاومت و قضاوت کند و در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز نکند، بلکه مقاومت کند و زندگی‌اش را براساس اتفاقات بگذارد و قربانی اتفاقات بشود با مقاومت به اتفاقات، در این صورت مرتب در خزان خواهد بود، خزان ممکن است طول بکشد. انسان ممکن است از پانزده تا سی‌وپنج سالگی در خزان باشد و یواش‌یواش وارد زمستان بشود. این شخص [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] با این سبک زندگی‌اش، نیروی زندگی را، دم ایزدی را که هر لحظه وارد وجود ما می‌شود، تبدیل به موانع ذهنی می‌کند یا مسئله می‌کند، یا تبدیل به دشمن می‌کند. آن اضلاع مستطیل نشان می‌دهد. و در نتیجه وقتی از پاییز یواش‌یواش متحول می‌شود به زمستان، مقدار زیادی موانع ذهنی خواهد داشت، چرا من نباید زندگی کنم، چه موانعی دارم، اتفاقاً به نظر من ذهنی که همانندگی‌ها کافی نیست، مانع مهمی است.

بعضی‌ها می‌گویند من نمی‌توانم زندگی کنم برای این‌که همسر ندارم یا همسر مهربانی ندارم. بچه‌هایم خوب نیستند، برای این‌که پدر و مادرم خوب نیستند، خانواده ما اصلاً خوب نیست، برای این‌که من ارث بردم از پدرم خشمگین هستم نمی‌دانم فلان خاصیت را، این‌ها موانع ذهنی است. چون انسان، هر انسانی فضا را باز کند از



جنس خدا بشود، مهم نیست دیگر پدر و مادرش که بوده، کجا زندگی می‌کند، عوامل بیرونی چه هستند، اتفاقات اصلاً برایش مهم نیست، برای این‌که ما از جنس خدا هستیم، به او زنده بشویم تمام شد رفت. دیگر اتفاقات نمی‌گذارند فلانی نمی‌گذارد، وضعیت نمی‌گذارد، این‌ها نیست.

انسان محکوم نیست که گذشته‌اش را حتماً ادامه بدهد و زندگی کند. در هر لحظه قادر است گذشته‌اش را شناسایی کند و بیندازد، بگوید من با این‌ها همان‌انده نیستم و به خدا زنده بشود و این شکل است [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)]. پس این شکل نشان می‌دهد که انسان از پاییز به زمستان می‌رود. اگر شما خودتان را در پاییز می‌بینید، بیست سالتان است می‌بینید در پاییز هستید، اگر زندگی‌تان را تغییر ندهید، حتماً به زمستان خواهید رفت. این طوری فکر نکنید که حالا من همسر ندارم به خاطر آن است این مانع ذهنی است. انسان در هر سنی می‌تواند به بی‌نهایت خدا زنده بشود و از عقل کل استفاده کند، از عقل خدا استفاده کند و از شادی بی‌سبب استفاده کند که در غزل هم هست. بنابراین موانع ذهنی را نباید شما مطرح کنید.

یکی از خاصیت‌های من‌ذهنی وقتی مادر پاییز هستیم یا در زمستان هستیم، ایجاد مسئله است. مسئله‌ها وضعیت‌های ذهنی هستند که من‌ذهنی ایجاد می‌کند و خودش را مشغول آن‌ها می‌کند. تقریباً همه وضعیت‌های به‌اصطلاح شبیه مسئله، مثل اوقات تلخی در خانواده، دو تا همسر با هم دعوا می‌کنند، اوقات تلخی می‌کنند، تمام بحث‌ها و جدل‌ها و جنگ‌ها و این‌ها از جنس مسائلی است که من‌ذهنی ایجاد می‌کند و خودش را مشغول می‌کند. هر چیزی که ثمری ندارد و انسان به آن مشغول می‌شود، از جنس مسئله من‌ذهنی است. زندگی مسئله درست نمی‌کند. اگر دو نفر با هم زندگی می‌کنند به‌عنوان زن و شوهر، هر دو به خدا زنده بودند، این‌ها با هم اوقات تلخی نمی‌کردند، هیچ کاری نمی‌کردند که وقتشان تلف بشود. این‌ها در هم زندگی را شناسایی می‌کردند که بارها گفتیم. خود زندگی از طریق یکی حرف می‌زند آن یکی می‌شنید. خود زندگی دوباره از طریق آن حرف می‌زند، می‌شنید. یک هشیاری حرف می‌زند، یک هشیاری می‌شنید، این را می‌گوییم عشق.

پس شما خاموش باشید اَنْصِتُوا تا زبانتان من شوم در گفت‌وگو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

شما بروید ذهنتان را خاموش کنید ای انسان‌ها تا من زبان شما بشوم، چه کسی می‌گوید این را؟ زندگی می‌گوید، خدا می‌گوید. ما کردیم؟ نه نکردیم. چرا؟ برای این‌که پاییز من‌ذهنی را ادامه دادیم به زمستان. زمستان یعنی همه دیده‌ها غلط است و ما پر از مسئله و مانع و دشمن هستیم. یک من‌ذهنی شصت ساله برای خودش یک سری دشمن درست کرده. فلانی دشمنم است، دشمنم است، دشمنم است، این هم که دوستم است، البته به دوستان خیلی اعتمادی نیست، همیشه آدم جداست، باید دوری و دوستی، بله، این هم که موانع است. علت این‌که



نمی‌توانم زندگی کنم این‌ها هم موانع است، این‌ها هم مسائل هستند. مسائل مطرح می‌کند، وضعیت‌های اجتماعی، اقتصادی، این، آن باید تغییر کند من بتوانم زندگی کنم، راجع به مسئله‌ها حرف می‌زند. هر حرفی هم می‌زند مسئله را بدتر می‌کند چون با من ذهنی‌اش حرف می‌زند.

در مقابل این افسانه من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] ما یک حقیقت وجودی انسان داریم [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که اگر کسی فضاگشایی کرد و عدم را آورد مرکزش و شکر و صبر و پرهیز کرد و این لحظه را با پذیرش و رضا شروع کرد، یعنی ببینید این شکل، این شخص [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] با اتفاق این لحظه که بازی زندگی است کاری ندارد، کارش فقط فضاگشایی است و کاری را انجام می‌دهد که آن چیزی که هست، یعنی وضعیت این لحظه اقتضا می‌کند براساس عقل زندگی. در این صورت می‌بینید این لحظه را با پذیرش شروع می‌کند، پس از یک مدتی شادی بی‌سبب، ضلع بالایی مستطیل در او شروع می‌کند به جاری شدن و پس از یک مدتی آفرینندگی خدا در او رخ می‌دهد و ذوق آفرینش دارد یعنی در این لحظه فکر خودش را می‌آفریند. بعید نیست این صحبت که بگویم که شما باید فکری که در این لحظه بکنید باید این لحظه بیافرینید. برای ذهن قابل قبول نیست می‌گوید آقا من یک سری فکر یاد گرفتم پشت سر هم ردیف می‌کنم، خیالم را راحت کردم، به صورت شرطی‌شدگی اتوماتیک در من می‌آید. خوب همین فکرها تو را بدبخت می‌کند. تو نیامدی که این طوری فکر کنی که، شما که ماشین نیستید که یک سری فکرها را در تو شرطی بکنند آن‌ها را مرتب تحویل جامعه بدهی تحویل خودت بدهی، تکرار کنی درد ایجاد کنی درد را تجربه کنی، تو خلاق هستی. درواقع تو خدای آفریننده هستی که در این لحظه فکر خودت را می‌آفرینی به شرطی که من‌ذهنی نداشته باشی مرکزت عدم باشد.

پس بنابراین می‌بینید که این شخص [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] خیلی شگفت‌انگیز است برای این‌که عقلش را حس امنیتش را هدایتش و قدرتش را از خدا می‌گیرد، مرکزش دائماً عدم است شکر دارد صبر دارد پرهیز دارد، شادی بی‌سبب از او جاری است، بی‌جهت نیست مولانا می‌گوید «خُنْک آن دَم خُنْک آن دَم خُنْک آن دَم»، خوشا به حال این دَم. حالا این دَم حقیقتاً در تمام انسانها می‌تواند رخ بدهد، مختص برخی از انسانها نیست.

اما اجازه بدهید ابیاتی از مثنوی برایتان بخوانم. همان‌طور که گفتم این ابیات را می‌خوانم، دوباره به غزل برمی‌گردم و پس از این‌که غزل را خواندم دوباره برخی از ابیات مثنوی را تکرار خواهم کرد و ابیات مثنوی مربوط به آن‌ها را خواهم خواند تا درس مولانا واضح‌تر بشود. پس باز هم توضیح می‌دهم که بیت اول را که داریم بررسی می‌کنیم الان با این شکل‌ها، راجع به بیت اول این مثنوی‌ها را می‌خوانم بعد بیت اول را تکرار می‌کنم، پس از



این‌که بیت اول را تکرار کردم، کلّ غزل، چیز دیگری نمی‌خوانم فقط غزل را می‌خوانم بعد از آن دوباره بیت‌های غزل را تکرار می‌کنم و ابیات مثنوی می‌خوانم تا شما بتوانید غزل را یک‌تکه بشنوید و اگر خواستید بارها بخوانید. این بیت مربوط به همین پاییز است:

ای بسا سرمست نار و نارجو خویشتن را نور مطلق داند او

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶)

انسان در حالی‌که در پاییز است به اصطلاح سی سالش هست، از نظر همانیدگی‌ها شکفته شده و دارد پُر آن را می‌دهد در واقع سرمست درد است و دردجو است ولی خودش نمی‌فهمد، خودش را نور مطلق می‌داند. یکی از خاصیت‌های پاییز انسان این‌ست که در ذهنش خودش را معنوی هم می‌داند یعنی من‌ذهنی تمام عیار که درد ایجاد می‌کند فکر می‌کند دارد شادی می‌آفریند، به همه شادی دارد می‌دهد. این شخص می‌گوید من معنوی هستم، من درد ایجاد نمی‌کنم. همین‌که خودت را نشان می‌دهی خودت را مطرح می‌کنی، برحسب من‌ذهنی فکر می‌کنی، داری درد ایجاد می‌کنی. ما نمی‌دانیم ما باید به حرف بزرگان گوش بدهیم. از شما خواهش می‌کنم ابیاتی را که متوجه نمی‌شوید یا مخالفش هستید، علتش این هست که با دید من‌ذهنی می‌بینید.

شما اگر جوان هستید نگوئید که نه من سرمست غرور نیستم - نار در این‌جا درد است - و درد ندارم و دردجو هم نیستم. اگر شما با عینک خدا یا با هشیاری ناظر نگاه می‌کردید، اگر مرکزتان را می‌توانستید عدم کنید به صورت ناظر ذهنتان را نگاه کنید می‌دیدید که دارید درد ایجاد می‌کنید، می‌دیدید که این من‌ذهنی دارد شما را به جهنم می‌برد. هر کسی نمی‌بیند ده سال بعد متوجه می‌شود. همین شخصی که دارد الآن پُر می‌دهد یک‌دفعه ده سال بعد متوجه می‌شود که روابطش با همه خراب شده، همه از او متنفرند. چی شد؟! من که به کسی بدی نکردم. با من‌ذهنی، ما نمی‌توانیم بفهمیم که خوب کار می‌کنیم یا بد کار می‌کنیم ولی همین که من‌ذهنی داریم، داریم بد کار می‌کنیم این را که دیگر می‌توانیم بفهمیم.

پس این ابیات را پشت سر هم می‌خوانم:

گر تو را آنجا برَد، نبودِ عجب منگر اندر عجز و، بنگر در طلب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۳)

می‌گوید که خداوند سر ما را اگر بخاراند و ما را از من‌ذهنی بردارد ببرَد به فضای یکتایی، این فضا را بی‌نهایت در مرکز ما باز کند این عجب نیست گرچه که به نظر من‌ذهنی عجب است، مگر می‌شود همچون چیزی؟ می‌گوید به عاجز بودن و بینوا بودن و عقل جزعی داشتن من‌ذهنی توجه نکن. «منگر اندر عجز و» وقتی می‌گوید «عجز»



یعنی همین من‌ذهنی ناتوان را می‌گوید، به این نگاه نکن. از او نپرس که من چه‌جوری می‌روم آن‌جا؟ بنگر در طلب خودت.

و این «طلب» کلمه جالبی‌ست، این «طلب» که در پایین می‌گوید این «طلب‌گروگان خداست» یعنی در ما امتداد خدا دائماً این طلب را دارد که برود آن سو، گرچه که ما به زور می‌کشیم به این سو یعنی دنیا. این بیت به این دلیل هم مهم است که شما وقتی شروع می‌کنید می‌روید به ذهنتان می‌گویید چه‌جوری می‌شود رفت آن‌جا؟! خیلی باید کار کنم!! من این همه درد دارم این همه خرافات دارم!! نپرس از این، از این من‌ذهنی نپرس. من‌ذهنی نمی‌برد که از او می‌پرسی که. این فضای گشوده‌شده و نوازش‌زندگی‌ست که شما را می‌برد. بگذارید این را روشن بگوییم ما از من‌ذهنی به‌وسیله من‌ذهنی رها نخواهیم شد و شما اگر فضاگشایی کنید یک مدتی ادامه بدهید و تعهد به این‌کار داشته‌باشید، یک ماه دو ماه، نوازش‌خداوند را می‌بینید پیغام‌های خوب او را می‌شنوید. می‌بینید انگار اتفاقات خوبی می‌افتد یک تغییری به‌وجود آمده، یک کار خوبی دارد می‌شود. ممکن است نتوانید بفهمید چی دارد می‌شود، دارد زندگی به شما کمک می‌کند.

کین طلب در تو گروگان خداست زانکه هر طالب به مطلوبی سزاست

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۴)

این هشیاری در ما، این طلب یعنی اصل ما که الان همانیده شده و ما با اراده من‌ذهنی درواقع، فکر می‌کنیم که این اراده زندگی است داریم کشیده می‌شویم به جهان و از جهان و از همانیدگی‌ها و هرچه بیشتر بهتر زندگی بخواهیم این غلط است بلکه این اصل ما ذات ما دارد به آن‌ور کشیده می‌شود یعنی خداوند این را در ما گذاشته می‌گوید که من این را دارم می‌کشم به سمت خودم، تو هر کاری بکنی بالاخره به من که نمی‌توانی پیروز بشوی. تو مال منی نه مال دنیا، من می‌خواهم در مرکزت باشم.

و می‌گوید که هر کسی که طالب یک چیزی هست به آن مطلوب شایسته هست یعنی در این لحظه شما شناسایی کنید آیا می‌خواهید ذاتتان، این گروگان به‌سوی جهان برود؟ پس بنابراین در گرو جهان می‌شوید. اگر می‌دانید و می‌پذیرید که این ذات شما و هشیاری شما دارد به آن سمت می‌رود و یک نیرویی دارد این را می‌کشد از همانیدگی‌ها جدا کند و شما هم به این کار کمک می‌کنید و همکاری می‌کنید، با فضاگشایی با سر به‌سر اتفاقات نگذاشتن، در این صورت مطلوبتان خداست واقعاً سزاوار زنده شدن به او هستید. البته همه ما سزاوار زنده شدن به خدا هستیم چون از جنس او هستیم ولی فقط شناسایی و تشخیص و تسلیم ما در این لحظه مهم است. بله.



جهد کن تا این طلب افزون شود تا دلت زین چاه تن بیرون شود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۵)

کوشش کن تا این طلب با فضاگشایی، روشن شدن موضوع برای شما و این که وقتی این طلب و این مرکزِ عدمِ شما به فعالیت می‌افتد خواهید دید که اوضاع از چه قرار است. ما متوجه می‌شویم که درست است که ما عادت کردیم از همانیدگی‌ها زندگی بخواهیم، انتظار داشته باشیم ولی یواش یواش که فضا را باز می‌کنیم متوجه می‌شویم که این‌ها همانیدگی‌ها چیزی ندارند تا مرکز ما دل ما از این چاه همانیدگی‌ها یعنی چاه تن، برود بیرون. کوشش کن، کوشش ما، جهد کن کوشش کن یعنی فضا در اطراف اتفاق این لحظه باز کن بگذار من که زندگی هستم خدا هستم روی تو کار کنم، جهد ما این است. اصلاً جهد ما کوشش ما باید این باشد که به خودمان ضرر نزنیم. ما برای ایجاد حضور یا تجربه خدا در درونمان نباید هیچ کاری کنیم، باید یک کارهایی را نکنیم. آن کارها را شما بشناسید، آن کار همانیدگی‌هاست. یعنی شما باید برحسب همانیدگی‌ها نبینید، همین!! وگرنه اگر این کار نبود خودش خودش را وسعت می‌بخشد و بی‌نهایت می‌شود در درون ما، همین طلب همین مرکز ما همین ذات ما.

ذات ما بی‌نهایت است، الآن در من ذهنی ما گرفتار شده و از این گرفتاری هم به وسیله کمک خدا و جهد ما و مشارکت ما، فقط دانستن این که من الآن در پاییز هستم به این علت که از طریق همانیدگی‌ها می‌بینم و من به سوی زمستان می‌روم، نمی‌خواهم سوی زمستان بروم می‌خواهم به سوی بهار بروم چون مولانا گفت که خوشا به وقتی که از پاییز باد بهاری بیاید بیرون. پس امکان این وجود دارد که در اثر مشارکت من همکاری من با زندگی، دل من ذات من هشیاری من از چاه همانیدگی‌ها بیرون برود.

***** پایان بخش اول *****



این بیت را داشتیم مال برنامه ۸۷۷ بود:

هرکجا بوی خدا می آید خلق بین بی سر و پا می آید

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۳۷)

پس بنابراین هر کسی تبدیل می شود و بوی خدا، بوی عشق می دهد، آن شخص حتماً سر و پای من ذهنی را از دست داده است و به اندازه کافی راجع به این بیت صحبت کردیم. شما هم الآن یک بازبینی از خودتان بکنید که شما اجازه دادید که سر و پای من ذهنی را در اثر فضاگشایی، زندگی از شما بگیرد یا هنوز با عقل من ذهنی فکر می کنید و عمل می کنید؟

بیا بیا که هم اکنون به لطف کن فیکون بهشت در بگشاید که غیر ممنونست

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۵)

پس بنابراین می گوید که الآن بیا همین لحظه، به لطف کن فکان یعنی او می گوید بشو و می شود یعنی قضا و کن فکان. زندگی در این لحظه اتفاقی را برای شما به وجود می آورد که شما لازم دارید و در اطرافش فضا باز کنید که هم قضا به کار بیفتد، هم او بگوید بشو و می شود و همین لحظه این فضا را در درونت باز کن، این فضای گشوده شده بهشت است، شما دارید به او تبدیل می شوید و این برکتی که از سوی زندگی می آید، این ناگسستی است، یعنی پیوسته است، پس بنابراین این لطفی که یا رحمتی که در بیت اول غزل آمده است، این ناگسسته است، دائمی است، منتها به دلایلی که ما من ذهنی داریم و به جهان نگاه می کنیم، نمی گیریم. البته این مربوط به آیه قرآن است. اجازه بدهید این جا هم من یادآوری کنم مرتب از این قضا و کن فکان استفاده می کنیم ما و مولانا یعنی استفاده می کند و ما هم این جا قید می کنیم، یکی از آیه ها این است:

«إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.»

«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می گوید: موجود شو، پس موجود می شود.»

(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸۲)

این کن فیکون است که ما این جا یا کن فیکون می گوئیم یا کن فکان می گوئیم و مربوط است به این که این لحظه زندگی هر انسانی را قضا یعنی اراده زندگی یا خدا اداره می کند و او می گوید بشو و می شود. پس اتفاقی که در این لحظه زندگی شما می افتد بهترین اتفاق هست برای تغییر شما، شما در اطرافش فضا باز کنید تا این کن فکان کار کند.

همین طور این یکی:



«بَدِيعُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَإِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُن فَيَكُونُ.»

«[خدا] نو پدیدآورنده آسمان‌ها و زمین است و چون خواهد که کاری صورت گیرد تنها گوید: موجود شو و [فی

الحال] موجود شود.»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۱۷)

باز هم مربوط به همین قضا است. می‌بینید در آن سطر بالا قضا هست و کُن فکان هست. فقط این را یاد بگیرید که این آیه مربوط است به همین آسمان و زمین ما. این‌که چقدر آسمان درون شما باز می‌شود و وضعیت این لحظه‌تان چقدر تغییر می‌کند بستگی به کُن فکان دارد و شما هستید که این قضا و کُن فکان را به زندگی‌تان دعوت می‌کنید می‌گذارید کار کند یا با من ذهنی و جسم کردن مرکزتان در این لحظه نمی‌گذارید.

شرط این‌که قضا و کُن فکان الآن به نفع شما کار کند، تسلیم است و عدم مقاومت به اتفاق این لحظه است. اگر به اتفاق این لحظه مقاومت کنید، آسمان درون باز نمی‌شود و زمین هم که فرم شما است بدتر می‌شود. ما پاییز را می‌توانیم به زمستان ببریم، پاییز را می‌توانیم به بهار ببریم.

مولانا در غزل می‌گوید که این پاییز شما می‌تواند به بهار تبدیل بشود. پس این لحظه زمین شما، چهار بُعد شما است، تن شما زمین شما است، فکر شما زمین شما است، هیجانات شما زمین شما است، جان حیوانی شما زمین شما است، آسمان شما در درون باز می‌شود و این دست قضا و کُن فکان است، دست من ذهنی ما نیست. پس این لحظه مقاومت را صفر می‌کنیم و همین‌طور این هم توجه کنید:

«إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ.»

«البته کسانی که ایمان آورده و کارهای شایسته کرده‌اند پاداشی بی‌پایان و ناگسسته دارند.»

(قرآن کریم، سوره فصلت، (۴۱)، آیه ۸)

این غَیْر مَمْنُون است یعنی ناگسسته. پس وقتی فضا را شما باز می‌کنید و مرکز عدم می‌شود، این هر چه بیشتر فضا باز می‌کنید این لطف الهی که در بیت اول هست که می‌گوید «خُنْکَ آن دَمَ که به رحمت سر عشاق بخاری»، این رحمت ناگسسته است. گسستنش، قطع شدنش، به این علت است که ما مرکزمان را عدم نگه نمی‌داریم. شما می‌خواهید کمک زندگی ادامه پیدا کند؟ مرکز را عدم نگه دارید. به محض این‌که یک هیجانی بیاید، مثل خشم و ترس و یا خاصیت‌های ذهنی، یعنی من ذهنی در شما بالا بیاید، لطف الهی گسسته می‌شود، چیزی از او نمی‌گیری. این‌که بعضی‌ها فکر کرده‌اند انسان اگر خشمگین باشد پس قوی است یا اگر من برنجم قوی هستم، اگر من انتقام بگیرم قوی هستم، این‌ها همه ضعف است. شما موقعی قوی می‌شوید که از این لطف ناگسسته الهی در هر لحظه استفاده کنید و این را نگذارید قطع بشود.



چرا می‌گوییم پاییز؟ پاییز هنوز به‌طور کامل این لطف خدا قطع نشده است، هنوز خشک نشدیم ما. واقعاً به این سی سالگی، سن جالبی است که انسان باید تعیین کند که می‌خواهد به سوی زمستان برود؟ زمستان یعنی دیگر چیزی نمی‌آید، قطع داری می‌شوی. چه بسا برخی‌ها در بیست سالگی پاییزشان است، اگر یک ذره افراط کنند، بیست و پنج سالگی به زمستان می‌رسند.

آن‌هایی که دردهایشان زیاد است، دپرس هستند، حالشان خراب است، چند سالشان است؟ بیست و پنج سالشان است. چرا؟! چه می‌خواهید شما؟ زندگی‌تان را بکنید خوب. آن چیزی که در ذهنت تجسم می‌کنی که اگر به دست نیاورم زندگی‌ام، زندگی نخواهد شد، غلط است. برای چه شما فضا را می‌بندید و نمی‌گذارید زندگی بیاید؟! زندگی را زندگی نمی‌کنید، مردگی را زندگی می‌کنید و از مردگی زندگی می‌خواهید. برای چه این جوانی را باید شما زیر پا له کنید؟!

و این دفتر دوم بیت ۲۲۶۴

آن بهاران مضمّرست اندر خزان در بهارست آن خزان، مگریز از آن (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۴)

درست است که ما در بیست و پنج، سی سالگی می‌رسیم به خزان، ولی توی این خزان همان‌طور که بیت اول هم نشان می‌دهد، بهار هست. به محض این‌که شما شروع کنید به فضاگشایی و عدم کردن مرکزتان، خواهید دید که به صورت هُشیاری ناظر ذهنتان را می‌بینید و یواش‌یواش اگر از مقاومت و بعضی کارهای مضر دست بردارید، یکی از آن کارهای مضر خواستن است که امروز در غزل هم داریم می‌گوید: «خدایا مرا از مائده‌خواری نجات بده.» این خاصیت پاییز انسان است: این لحظه می‌خواهد، لحظه بعد می‌خواهد، لحظه بعد می‌خواهد، از همه چیز می‌خواهد.

انسان متوجه می‌شود که برای چه می‌خواهم؟! و این را می‌تواند در جوانی متوجه بشود، نه این‌که نداشته باشد. ولی این خاصیت خواستن من‌ذهنی که می‌خواهد، می‌خواهد، می‌خواهد، این‌که هُشیارانه و خردمندانه نیست. من اگر بکشم عقب، ذهنم را نگاه کنم بخواهم، این با عقل زندگی است، آن‌که به اصطلاح لازم دارم و واقعاً دوست دارم می‌خواهم، نه این‌که در چرخه من‌ذهنی و تقلید جامعه افتادم، چون همه می‌خواهند من هم می‌خواهم. برای چه می‌خواهی؟! چه می‌خواهی؟! برای همین می‌گوید: «آن بهاران مضمّر است». مضمّر یعنی پوشیده است، پنهان است. در این خزان پر از غم سی سالگی، یک بهار شگفت‌انگیزی هست. می‌گوید اول اقرار کن که در خزان هستی.



«در بهار است آن خزان، مگریز از آن» مگریز از آن معنی‌اش آن است که به آدم سی ساله می‌گوییم که شما در خزان هستی، می‌گوید: «برو خودت در خزان هستی.» انکار می‌کند، شکوفایی من‌ذهنی را بر اساس همانندگی‌ها می‌بیند می‌گوید: «تو حسود هستی.» ظاهر این‌طور به نظر می‌آید، باطن یک جور دیگر است. اگر کسی هشیارانه من‌ذهنی‌اش را به حضور تبدیل نکرده است و مورد توجه مردم است و شکوفا شده است و از شکوفایی‌اش شیر می‌دوشد و تأیید و توجه بیرون را می‌گیرد، این آدم در خزان است، نباید زیرش بزند، انکار کند. یکی از مهمترین به اصطلاح راه‌هایی که ما به خودمان لطمه می‌زنیم و پیشرفت نمی‌کنیم این است که ما خزان را انکار می‌کنیم و می‌گوییم ما چیزی مان نیست، شما از روی حسادت دارید این حرف را می‌زنید، خودتان ندارید حسادت می‌کنید. خزان را نباید انکار کرد، شما هر کسی می‌خواهید باشید، در این جوامع بشری به دنیا آمدید، با من‌های ذهنی بزرگ شدید و غم و غصه بی‌خودی من‌ذهنی را دارید و این خزان است. مولانا می‌گوید که این خزان می‌تواند به وسیله بهار خداوند که محاصره شده است، حل بشود. یعنی ما اگر از این خزان یک جوری دربیاییم، بهار زندگی‌ست. انگار یک فضایی هست توی این یک توپی هست، این توپ خزان هست، ما آن توی هستیم، ولی بیرونش بهار است. آن توی زمستان و پاییز است ولی آن توی مزایای من‌ذهنی است که به ما نشان می‌دهد چیزهای خوبی هست آن‌جا که تأیید و توجه و قدرشناسی و ارزش‌گذاری مردم را جلب می‌کند.

همره غم باش، با وحشت بساز

می‌طلب در مرگ خود عمر دراز

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۵)

این کار، نه کردن پاییز، درد هشیارانه می‌خواهد. یک کسی که خودش را در اوج موفقیت می‌بیند و می‌داند قبول کند که اشکالات من‌ذهنی را دارد، این کار سخت است. اولین آن قبول مسئولیت و اقرار و اعتراف به این است که من در پاییز هستم، که مردم زیر بار نمی‌روند معمولاً، تا به دیوار بلا سرشان بخورد.

تا به دیوار بلا ناید سرش

نشود پند دل آن گوش‌گرش

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

حالا چون شما خردمند هستید، ولو جوان هستید، دیگر از مولانا قبول کنید که در پاییز هستید و زیر بار بروید و قبول کنید که در پاییز هستید و درد هشیارانه را بکشید و اگر غم‌هایی دارید مثل عرض کردم مثل رنجش، مثل خشم، مثل ترس و حالتان خراب است و این را هم بگویید که من خودم کردم.



و یکی از این «همره غم باش با وحشت بساز» قبول این است که من خودم را و دیگران را ملامت نکنم، خانوادهام را ملامت نکنم، شما بیست سالتان است نگویید خانواده من را اینطوری کرده است، بگویید خودم کردم و هشیارانه غمش را ببین، ببین که سخت است این کار. تا حالا ما گفتیم دیگران کردند بدبخت کردند الآن می‌گوییم خودم کردم و حقیقتاً اگر خودم کردم باید الآن فضا را باز کنم و این فضای گشوده شده به من کمک کند خودم را به خرد زندگی وصل کنم و به من ذهنی بمیرم.

می‌طلب در مرگ من ذهنی خود، وقتی مُرد، عمر دراز و جاودانه، یعنی بیایم به این لحظه ابدی، آگاه از این لحظه ابدی بشوم از جنس او بشوم، بشوم جاودانه.

گفت پیغمبر ز سرمای بهار تن مپوشانید یاران زینهار (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۴۶)

می‌گوید پیغمبر فرمود از هوای سرد بهاری تنتان را مپوشانید. هوای سرد بهاری یعنی همین لحظه که پاییز است من یا یک کسی زمستان است فضا را باز کند و از آنجا باد سرد بیاید. تمثیلش بهار وقتی می‌آید، هنوز به نظر می‌آید که باد، سرد است. می‌گوید گفته است که تنتان را مپوشانید ای یاران من و مواظب باشید از این کارها پرهیز کنید که تنتان را بپوشانید. پس یعنی چه؟ یعنی فضا را باز کنید از این مرکز عدم بادی که می‌آید این نسبت به باد من‌ذهنی، سرد است ولی زنده کننده است و خودتان را و همانندگی‌هایتان را در معرض خرد زندگی، باد کُن فکان قرار بدهید.

گفت پیغمبر ز سرمای بهار تن مپوشانید یاران زینهار (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۴۶)

مواظب باشید! بله این را نشان بدهم.

«تَوَقَّوْا الْبُرْدَ فِي أَوَّلِهِ، وَتَلَقَّوْهُ فِي آخِرِهِ، فَإِنَّهُ يَفْعَلُ فِي الْأَبْدَانِ كَفَعْلِهِ فِي الْأَشْجَارِ، أَوَّلُهُ يُحْرِقُ وَ آخِرُهُ يُورِقُ.»

«بپرهیزید از سرمای خزانی که در آغاز سال می‌رسد و روی آورید به سرمای بهاری که در آخر سال آغاز می‌شود، زیرا سرما در دو حالت با کالبدها آن می‌کند که با درختان می‌کند. در آغاز، می‌سوزاند و در پایان می‌رویاند.»

(حدیث)

بله، منظورش این است که، این حدیث هم همین را می‌گوید که از زبان پیغمبر می‌گوید، می‌گوید که یک بادی هست که از من‌ذهنی می‌آید، از مقاومت می‌آید، از واکنش می‌آید این ما را می‌سوزاند. یک بادی هست از فضاگشایی می‌آید این بهار است. پس بنابراین اگر من سی سالم است و شکوفا شدم، بادی هست به اصطلاح،



در تن من، در جان من وزان است که من را خشک خواهد کرد، به زمستان می‌روم. ولی اگر همان موقع متوجه بشوم که این کار غلط است، من از طریق همانندگی‌هایم می‌بینم و زندگی می‌کنم و بر اساس آن‌ها پُز می‌دهم و به مقایسه می‌روم و فضا را باز کنم، خواهم دید که یک بادی می‌آید که این باد، باد بهاری است. پس الآن ما می‌فهمیم که از خزان ما می‌تواند بهار متولد بشود. این را منصوب می‌کند به حضرت رسول.

ز آنکه با جان شما آن می‌کند کان بهاران با درختان می‌کند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۴۷)

می‌گوید که این باد کُن‌فکان که از مرکز عدم می‌آید، اگر ما مقاومت را در این لحظه صفر کنیم، یک بادی در چهار بُعد ما می‌وزد و زنده می‌کند. آن باد بهاری هر کاری با درختان می‌کند این بادی هم که از عدم می‌آید با جان ما همین کار را می‌کند، یعنی سبز می‌کند، آبادان می‌کند، نمی‌گذارد ما به زمستان برویم. آن شخص سی ساله هم که درست است که حواسش به همانندگی‌ها است، حواسش به برتر بودن است یا پُزش را می‌دهد یک مقدار خوشی می‌گیرد، ولی زنده نیست، جان ندارد، سبز نیست، حال ندارد، حواسش به پُز دادن است فقط، حواسش به مقایسه است، حواسش به بیرون است، حواسش به مردم است، حواسش به خودش نیست. یکی از شرایط زنده شدن این است که همه حواسمان به خودمان باشد مثل یک درخت. من یک درخت تنها، آن درخت در زمین است. من درختی هستم وصل به زمین خدا. اصلاً مثل این‌که هیچ‌کس نیست در این جهان، فقط من یک درخت هستم. حالا از این درخت اگر درست سبز بشود، طراوت و زیبایی و خرد و عشق به همه‌جا می‌رود، شما نگران آن نباشید. در من ذهنی، در پاییز، که خودمان جان نداریم می‌خواهیم همه را جان‌دار کنیم. ولی اگر به زندگی زنده بشویم این کار خودبه‌خود انجام خواهد گرفت.

لیک بگریزید از سردِ خزان کآن کند کو کرد با باغ و رزان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۴۸)

رَز یعنی درخت انگور، خیلی جاها به معنی همین درخت است، سبزیجات است. باغ و رزان یعنی باغ و درختان، ولی در اصل به معنی درخت انگور یعنی مو هست. اما از باد من ذهنی بگریزید، «لیک بگریزید از سردِ خزان» همین که می‌گفتیم دیگر، درست است که جوان هستید، اگر بر حسب همانندگی‌ها زندگی می‌کنید و مقایسه می‌کنید و برتر درمی‌آید، بادِ سردِ خزان می‌وزد و شما را به سوی زمستان می‌برد.



خوب آن بادی که پاییز می‌وزد با باغ چه‌کار می‌کند؟ باغ را خشک می‌کند، همین بادی هم که الآن در خزان خیلی‌ها می‌وزد، هنوز من‌ذهنی دارند، افسانه من‌ذهنی دارد رشد می‌کند، دارند به خشکی می‌روند، دارند به زمستان می‌روند

راویان، این را به ظاهر برده‌اند هم بر آن صورت، قناعت کرده‌اند (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۴۹)

می‌گوید کسانی که این‌ها را برای مردم خوانده‌اند یا برای خودشان، فقط ظاهر قضیه را گرفته‌اند، یعنی این‌طوری که الآن توضیح می‌دهیم یا منظور از این‌که باد بهاری و باد خزانی چیست را فقط به ظاهر گرفته‌اند، می‌گویند: «بله، در بهار یک بادی می‌آید که بهار است دیگر، درختان سبز می‌شود. در پاییز هم یک بادی می‌آید درختان خشک می‌شوند.» می‌گوید این سطح پیغام است، نفس پیغام و ذات پیغام این است که شما این را روی خودتان پیاده کنید، ببینید که پاییزتان در چه حالتی است، آیا این پاییز به سوی بهار می‌رود یا به سوی زمستان می‌رود؟ همین الآن باید تصمیم بگیرید، باید تشخیص بدهید، صورت را نگیرید، پیاده کنید به خودتان، به خودتان نگاه کنید، من خودم را با دیگران مقایسه می‌کنم؟ پس بادی که در من می‌وزد من را به زمستان می‌برد، دارم می‌روم به سوی خشک شدن. نه مقایسه نمی‌کنم، هر لحظه فضا باز می‌کنم، با اتفاق این لحظه نمی‌جنگم، سربه‌سرش نمی‌گذارم، فقط فضا باز می‌کنم پس باد بهاری از طرف خدا می‌آید، دارد من را زنده می‌کند.

بی‌خبر بودند از جان، آن گروه کوه را دیده، ندیده‌کان به کوه (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۵۰)

می‌گوید آن گروهی که این پیغام حضرت رسول را به ظاهر برده‌اند و همین‌طور حرف من را هم به ظاهر می‌برند، این‌ها از جان بی‌خبر هستند، نمی‌دانند که انسان یک جانی دارد که ولو این‌که اول می‌آید من‌ذهنی درست می‌کند و به پاییز می‌رسد می‌گوید این‌ها چون از جان بی‌خبر هستند، از خود زندگی بی‌خبر هستند، همین‌طور که ما همین جان من‌ذهنی‌مان را جان خودمان می‌دانیم، بر اساس آن جان بچه‌مان را هم یک مجسمه می‌بینیم، خودمان را هم مجسمه می‌بینیم، خودمان را از جسم می‌بینیم و می‌کنیم و به آن قناعت می‌کنیم، ایشان همین را می‌گویند، می‌گویند که این‌ها از جان بی‌خبر بودند، نمی‌دانستند که جان در پاییز من‌ذهنی جان نیست، باید برود در بهار فضای یکتایی. این‌ها می‌گویند کوه را دیده‌اند ولی معدن را در کوه ندیده‌اند. کوه من‌ذهنی را دیده‌اند، ولی نفهمیده‌اند که توی این من‌ذهنی یک جانی هست که ذات انسان است می‌تواند به بی‌نهایت خدا زنده بشود و واقعاً زندگی را زندگی کند، مرده نباشد.

آن خزان، نزد خدا نفس و هواست عقل و جان، عین بهارست و بقاست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۵۱)

آن پاییز پیش خدا همین من ذهنی ما است. نفس یعنی من ذهنی، هوا هم یعنی خواستن، این من ذهنی و خواستن ما لحظه به لحظه خزان است، اما عقل و جان ما که از فضای گشوده شده برای ما حاصل می شود عین بهار است و بقا است. بقا یعنی انسان زنده بشود به این لحظه ابدی، دیگر به من ذهنی نرود. نگاه می کنید که از دید مولانا و بقیه بزرگان این من ذهنی که این همه ما تویش گیر کرده ایم یک چیز ساده ای است و رها شدن از آن به این ترتیبی که این بزرگان دارند کمک می کنند خیلی ساده است. ساده تر از آن است که ما با عقل من ذهنی تخمین می زنیم، علت این که این قدر برای ما سخت است برای این که با من ذهنی تخمین می زنیم. برای همین عرض کردم که شما از من ذهنی نپرسید که من چه جوری تبدیل بشوم؟! این همه خرافات دارم، درد دارم این ها را چه کسی می ریزد؟! گفت به ناتوانی من ذهنی خودت نگاه نکن، به قدرت خداوند نگاه کن.

مَر تو را عقلی است جزوی در نهان کاملُ العَقلی بَجو اندر جهان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۵۲)

بله، می گوید تو در من ذهنی یک عقل جزوی داری، تو بیا عقل انسان کاملی مثل مولانا را جستجو کن در جهان که ما هم داریم می کنیم دیگر، خدا را شکر که شما هم توجه می کنید. یک عقل کاملی را در جهان جستجو کن و برای همین عرض می کنم که جاهایی که شما با ذهنتان می بینید و با مولانا مخالف هستید، آن جاها بدانید که شما دارید اشتباه می کنید، برای این که با من ذهنی تان می بینید. با عینک های همانندگی می بینید، بر اساس جدایی می بینید، آن جاها یک کمی شما خواهش می کنم عقب بنشینید و بگویید که اجازه بدهید من فعلاً نمی فهمم، همین حرف مولانا را قبول کنم.

جزو تو از کلّ او کُلّی شود عقل کلّ بر نفس چون غلّی شود (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۵۳)

این عقل جزوی تو اگر همراه مولانا باشد که عقل کلّ است می گوید، یا بقیه بزرگان باشد، از عقل جزو تبدیل به عقل کلّی می شود. ما همین را می خواهیم دیگر. ما می گوییم که اتفاق این لحظه را قضا و کن فکان به وجود می آورد. شما با اتفاق این لحظه کار دارید، می خواهید قضاوت کنید، مقاومت کنید، دوست داشته باشید، دشمنش شوید، در این صورت می رویم قربانی اتفاق می شویم به عقل جزوی. اگر فضا را باز کنید در درون، مطابق گفتار مولانا



یواش یواش این فضا باز می‌شود و شما از جنس عقل کُلّی می‌شوید. یواش یواش می‌بینید که عقل کُلّ که می‌آید از این فضای گشوده شده شما دیگر به حرف‌های من‌ذهنی خودتان گوش نمی‌دهید، به حرف‌های من‌ذهنی دیگران هم گوش نمی‌دهید. غُل یعنی زنجیر، شما با زنجیر عقل من‌ذهنی‌تان را می‌بندید، راحت شدید. عقل کُلّ بر نفس چون غُلّی شود. وقتی فضا را باز کردید، به عقل کُلّ دسترسی پیدا کردید، عقلی که تمام کائنات را اداره می‌کند، متوجه می‌شوید که این عقل جزوی شما خیلی ضعیف است، هیچ‌کدام از حرف‌هایش درست نیست. پس بنابراین دیگر دست و پایش را با زنجیر عقل کل می‌بندید. یک‌دفعه یک پیغامی از زندگی می‌گیرید، یک پیغامی از مولانا می‌گیرید، می‌بینید که این پیغام با آن چیزی که خودتان فکر می‌کنید خیلی فرق دارد، مال خودتان را می‌اندازید دور. این یکی را مال خودتان می‌کنید، متوجه می‌شوید که مال خودتان مال عقل کل بوده نه آن عقل جزوی، آن موقت بوده. انسان مجاز است که ده-دوازده سال در ابتدای زندگی عقل جزوی داشته باشد، یعنی عقل من‌ذهنی داشته باشد و آن موقع هم خواستن‌ها خنده‌دار است، می‌شود با شوخی برگزار کرد.

پس به تأویل این بُود کانفاس پاک چون بهارست و حیات برگ و تاک (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۵۴)

پس بنابراین می‌گوید تفسیر این هست که، یعنی معنی این همه صحبت این بود که نفس‌های پاک مثل مولانا و یا برخی از شما مثل بهار است. بهار که با من‌ذهنی قرین شود، اگر بهار قوی باشد من‌ذهنی و پاییز را می‌تواند تبدیل کند. و الآن شما چرا تبدیل می‌شوید؟ چرا سبز می‌شوید؟ برای این‌که واقعاً به آموزش مولانا متعهد شده‌اید، قانون جبران را رعایت می‌کنید، به اندازه کافی روی خودتان کار می‌کنید. از فضای تقلید دیگران و شک: «این حرف‌های عقل کُلّ، درست نیست این حرف‌های خودم که بر اساس من‌ذهنی است این‌ها درست است» از این‌ها بیرون آمده‌اید. شما می‌دانید هر بهاری، یعنی هر انسانی که به زندگی زنده است با ما قرین شود - قرین شود یعنی ما الآن با مولانا داریم قرین می‌شویم، برای این‌که حرف‌هایش را می‌خوانیم و رعایت می‌کنیم - در این صورت زندگی ما، چهار بُعد ما سبز می‌شود. حیات برگ و تاک، تاک می‌دانید که یعنی درخت انگور؛ منظور، حیات برگ و تاک درست است که به بیرون می‌گوید، منظورش چهار بُعد انسان است. پس نفس‌های پاک مثل بهاری هستند که می‌توانند چهار بُعد ما را، بُعد جسمی ما را، فکر ما را، هیجان ما را، جان ما را، این‌ها را زنده کنند. شما روز به روز می‌بینید که زنده‌تر می‌شوید، خردمندتر می‌شوید، خشم و ترس و نگرانی، حس انتقام‌جویی، حس رفتن به گذشته و اضطراب از آینده، این‌ها دارند از بین می‌روند. به این لحظه ابدی نزدیک می‌شوید و زنده‌تر می‌شوید.



گفته‌های اولیا نرم و درشت تن میپوشان، زآنکه دینت راست پشت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۵۵)

می‌گوید گفته‌های پیغمبران و اولیاء چه به ما نرم بگویند چه درشت بگویند، گاهی اوقات مولانا می‌بینید که ناسزا می‌گوید، اصطلاحات مثل قلتبان، یعنی بی‌غیرت و چه می‌دانم خیلی چیزهای دیگر؛ گاهی اوقات با مهر می‌گوید. چه بزرگان با نرمش بگویند چه به درشتی بگویند، ما باید بشنویم. حتی یک کسی که حالا به‌عنوان پیر شما است اگر زنده هست، یک موقعی با خشم به شما می‌گوید معنی‌اش این است که شما کار اشتباهی کرده‌اید که بعید بوده از شما. می‌گوید تنتان را نپوشانید، برای این‌که پشت یا پشتیبان دین تو آن‌ها هستند. «زآنکه دینت راست پشت»، یعنی برای دینت پشتیبان هست. گفته‌های اولیاء چه خشن باشد چه نرم باشد پشتیبان دین تو است، دین تو را تقویت می‌کند. دین هم یعنی زنده‌شدن به او، این‌که انسان روز به روز فضا را باز کند و از جنس خداوند بشود. «ای دیدن تو دین من، وی روی تو ایمان من»، که هر لحظه به روی او نگاه می‌کنید، فکرتان را از آن‌جا می‌خوانید. یعنی مثل این‌که زندگی از طریق شما فکر می‌کند.

گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر زان ز گرم و سرد بجهی، وز سعیر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۵۶)

سعیر یعنی شعله‌های آتش، منظور زبانه‌درد در ما. چه گرم بگوید، با خوش اخلاقی بگوید، چه سرد بگوید، با ناسزا بگوید، تو فضا را باز کن و درست بشنو. عصبانی نشو، ایراد بگیر چرا پیر من عصبانی شد، این‌که اصلاً پیر نباید عصبانی شود. نه، شما خوش بگیر، شما فضا را باز کن، قبول کن تا از گرم و سرد من ذهنی بجهی، و از آتش آن و دردهای آن. سعیر یعنی زبانه‌درد آتش و منظور در این‌جا از دردهای من ذهنی است که دائماً به‌صورت دویی، گرم و سرد فکر می‌کند. اگر شما با من ذهنی بگویند که خوب، پیر من، بزرگ باید با من با خوش اخلاقی بگوید، پس شما دویی دارید دیگر. شما می‌گویید هر کسی با اخلاق خوب بگوید من می‌پذیرم، هر کسی با بد اخلاقی بگوید نمی‌پذیرم. نه، شما دائماً باید فضا باز کنید، چه با ناسزا می‌آید، چه با خوش اخلاقی، یاد بگیرید.

گرم و سردش نوبهار زندگی است مایه صدق و یقین و بندگی است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۵۷)

فرق نمی‌کند، پیر مولانا، خداوند، خداوند گرم و سرد هم می‌گوید. شما یک‌دفعه می‌بینید یک اتفاقی برای شما در این لحظه می‌افتد که واقعاً خیلی سخت است، این سردش است. یک موقع هم یک اتفاقی می‌افتد که واقعاً



زیبا است. خداوند هم این طوری حرف می‌زند. ما اگر خیلی افراط کنیم در خواستن‌ها و من‌ذهنی، ممکن است سردش بیاید. به هر حال اتفاق این لحظه برای فضاگشایی ما است، برای بیداری از خواب ذهن است نه برای خوشبختی یا بدبختی. گرم و سردش برای نوبهار زندگی است، هر دو اتفاق می‌افتد، برای این‌که بهار می‌آید به زندگی‌تان، پاییزتان به بهار تبدیل بشود و سبب صدق شماسست و یقین شماسست و بندگی حقیقی شما است. بنده حقیقی این است که با فضاگشایی بنده شود. یقین ذهنی به‌درد نمی‌خورد. یقین این است که فضا را باز کنی و از جنس خودش شوی، یقین پیدا کنی، زنده شوی. صدق هم یعنی به‌طور راستین، نه با ذهن. این یقین و صدق مربوط به این است که شما با ذهنتان این کار را می‌کنید؟ یا نه فضا را باز می‌کنید و عیناً به او زنده می‌شوید؟ هر کسی که فضا را باز می‌کند از جنس او می‌شود، هم بنده حقیقی است، هم یقین دارد و هم صدق دارد، وگرنه ندارد. اگر در ذهنش است ندارد. اگر گرم و سرد می‌کند، اگر این لحظه اتفاق بدی می‌افتد به‌خاطر گذشته‌ما، کارهای گذشته‌ما یعنی جَفَّ الْقَلَمُ این طوری نوشته. قلم خدا این لحظه می‌نویسد، این قدر ما با من‌ذهنی‌مان مقاومت کردیم، مثلاً یک قسمتی از بدنمان مریض شده تقصیر خدا است یا ما است؟ الآن سرد حرف می‌زند. ولی اگر فضا را باز کنید نوبهار زندگی می‌آید. تمام این سختی‌هایی که ما می‌کشیم برای این سخت شده که ما به‌موقع فضا را باز نکردیم، افراط کردیم در دید ذهنی خودمان و عقل من‌ذهنی خودمان و در این لحظه قضاوت زندگی را گذاشته‌ایم و قضاوت خودمان را برداشتیم.

زآن، کزو بُستانِ جان‌ها زنده است

زین جواهر، بحرِ دل آکنده است

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۵۸)

برای این‌که از او است که بُستانِ جان‌ها زنده است. از این فضای گشوده‌شده است که بُستانِ جان‌های انسان‌ها زنده است و این جواهر یعنی این عدم وقتی دل شما را پُر می‌کند و هیچ همانندگی نمی‌ماند، خواهی دید که بحر دل یعنی دریای دل آکنده می‌شود. پس بنابراین از جواهر فضای گشوده‌شده و عدم، دریای دل پُر می‌شود. یعنی ما باید دلمان پُر از این خلأ و عدم باشد نه همانندگی‌ها. حالا وقتی آن همانندگی‌ها عینکمان شده، خیلی طولانی شده، در این صورت می‌بینیم که زندگی با ما سرد صحبت می‌کند. اگر سرد صحبت می‌کند باید این نتیجه را بگیریم که ما خیلی افراط کرده‌ایم. ولی به قول ایشان فرق نمی‌کند.

«گرم و سردش نوبهار زندگی است»، شما با من‌ذهنیتان عصبانی نمی‌شوید که چرا وضعیت زندگی من این است و ملامت هم نمی‌کنید. می‌گویید جَفَّ الْقَلَمُ، قلم زندگی خشک شده به این، این کوتاهی من است. من به مقایسه نمی‌روم، شما نمی‌توانید بروید به مقایسه بگویید زندگی من الآن این طوری شده، سخت است و زندگی آن دوست



من این قدر خوب است. او لابد فضاگشایی کرده، کمتر از تو همانندگی دارد، توجه می‌کنید؟ کمتر از تو درد ایجاد کرده، به مقایسه نمی‌رویم.

**بر دل عاقل، هزاران غم بُود
گر ز باغ دل، خِلالی کم بُود
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۵۹)**

می‌گوید که بر دل انسان عاقل هزاران غم می‌آید، یعنی اگر ما از این مولانا و از این آموزش‌ها جدا بشویم، قبل از این‌که کاملاً به او تبدیل بشویم، متوجه خواهیم شد که به اندازه خلالی، به اندازه یک چوب نازک اگر کم بشود، هزاران غم می‌آید به دل ما. پس توصیه مولانا این است که، شما از این آموزش جدا نشوید. خوب توجه کنید که ایشان چه درسی به ما می‌دهند.

**بر دل عاقل، هزاران غم بُود
گر ز باغ دل، خِلالی کم بُود
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۵۹)**

بگذارید باغ دل باز بشود، به اندازه‌ای که باز می‌شود و همانندگی‌ها از دل ما پاک می‌شود، انعکاسش در بیرون بهتر می‌شود. این انعکاسش است که زندگی می‌نویسد. درون و بیرون ما را در این لحظه می‌نویسد. هرچه فضا بازتر می‌شود، این باغ ما چه در بیرون، چه در درون، آبادان‌تر می‌شود. حالا می‌گوید اگر یک خُرده کم بشود، خواهید دید که، غم دوباره هجوم می‌آورد. برای دل‌هایی که صاف‌تر شده‌اند و با شادی زندگی می‌کنند، متوجه خواهند شد که اگر دور می‌شوند، یواش‌یواش دردها دوباره حمله می‌کنند.

**باد را حق، گه بهاری می‌کند
در دیش زین لطف عاری می‌کند
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۲)**

می‌گوید یک موقعی هست، باد را خدا بهاری می‌کند. اما در زمستان از این لطف عاری می‌کند.

**باد را حق، گه بهاری می‌کند
در دیش زین لطف عاری می‌کند
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۲)**

بنابراین دارد تمثیل می‌زند، در بهار باد بهاری می‌شود. در آخرهای پاییز، نوع باد عوض می‌شود. حالا این تمثیل را دوباره می‌برد به انسان. شما می‌توانید با جهد خودتان در پاییز سی‌سالگی باد را بهاری بکنید و نگذارید از لطف باد بهاری کم بشود. این کار با قرین شدن با آموزش مولانا صورت می‌گیرد.



بر گروهِ عادِ صَرَصَرِ می‌کند باز بر هودشِ مُعَطَّرِ می‌کند

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۳)

می‌دانید که بادِ تَنَدِ صَرَصَرِ به قوم عاد، به اصطلاح زد و این باد چنان تند بود، که آدم‌ها را برمی‌داشت می‌کوبید زمین، تمثیلش است. ولی هود در اطراف قوم خودش یک دایره کشید و باد به آن دایره که می‌رسید می‌ایستاد و معطر می‌شد و یواش می‌شد. شما هم اگر خودتان را در معرض آموزش مولانا قرار می‌دهید تا زمانی که به این آموزش عمل می‌کنید و واقعاً متعهد هستید می‌بینید که دور شما یک دایره‌ای کشیده شده است و باد حوادث بیرونی روی شما اثر ندارد. شما اثر نمی‌پذیرید، ولی کسی که به اتفاق مقاومت می‌کند و مقاومت شدید می‌کند، باد صَرَصَرِ نازل می‌شود و او را به زمین می‌کوبد. پس شما تعیین کنید که الآن چه‌جور بادی به شما می‌وزد. باد صَرَصَرِ است یا بادی است که در زمان هود بود؟ باد بهاری است یا باد زمستانی است؟

می‌کند یک باد را زهرِ سَموم مَرِ صبا را می‌کند خرمِ قُدوم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۴)

می‌دانید صبا قدمش مبارک است و می‌زند گل‌ها را باز می‌کند. آیا این صبا بر جان شما می‌وزد؟ ولی یک بادی هست که در صحراها می‌وزد که باد سمی هست. سموم یعنی بادِ خشک و سمی. فرض کن در بیابان بادهایی بیاید، حشراتی مثل چه می‌دانم عقرب و حشرات گزنده را می‌آورد به صورت آدم می‌کوبد، تا فرصت پیدا کند آدم، آن‌ها آدم را می‌گزند، دید ندارد، این بادی است که در خزانِ انسان‌ها می‌وزد، مرتب گزیده می‌شوند، خشک می‌شوند، این سَموم است. سموم یعنی بادِ سَمی و کُشنده و خشک کننده که از من‌ذهنی می‌وزد. از فضای گشوده شده، بادِ خرمِ قُدوم که قدم مبارک دارد می‌وزد.

بله، این قسمت را قبلاً هم خوانده‌ام، مهم است دوباره می‌خوانم. مولانا می‌گوید که گاهی اوقات با عقل من‌ذهنی ما تصمیم می‌گیریم، هدف می‌گذاریم، به آن می‌رسیم و این کار در جوانی برای پاییزها اتفاق می‌افتد. وقتی ما با من‌ذهنی هدف می‌گذاریم به آن می‌رسیم، فکر می‌کنیم خودمان رسیده‌ایم و اگر این طوری پیش برود، ما متوجه نمی‌شویم که یک خدایی یا یک زندگی، یک قضایی هم وجود دارد و اصلاً ما برای چه آمده‌ایم. منظور از آمدن ما این بوده است که پس از یک مدتی فضای درون را باز کنیم و به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده بشویم و من‌ذهنی فرو بریزد. اگر من‌ذهنی را نگه داریم و تا آخر عمرمان هی هدف بگذاریم، به آن برسیم یا نرسیم، این نیست، این منظور زندگی این نیست. برای همین است که می‌گوید که بعضی موقع‌ها عزم و قصد می‌کنیم موفق می‌شویم، بعضی موقع‌ها اصلاً نمی‌شویم. وقتی نمی‌شویم زندگی می‌خواهد خودش را به ما نشان بدهد، بگوید من هم هستم



فقط تو نیستی. نه تنها آن، بلکه فقط من هستم، تو نیستی و این کار مرتب صورت می‌گیرد. ولی آدم‌ها موفقیت خودشان را به حساب خودشان می‌گذارند یعنی به حساب من‌ذهنی‌شان. شکستشان را به حساب دیگران و دشمنان و چه می‌دانم حوادث و این‌ها می‌گذارند. من‌ذهنی این توجیحات را دارد. ولی این درست نیست.

عزم‌ها و قصد‌ها در ماجرا گاه‌گاهی راست می‌آید تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۲)

ماجرا همین جریان زندگی است در این جهان، جهان مادی. عزم می‌کنید، قصد می‌کنید، هدف می‌گذارید، چیزی می‌خواهی به آن می‌رسی.

تا به طمع آن دلت نیت کند بار دیگر نیت را بشکند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۳)

تا به طمع آن که این دفعه موفق شدم، دوباره بخواهم. توجه کنید خواستن و هدف گذاشتن، اصلاً خوب است. ما باید در این جهان هدف‌های مادی بگذاریم، ما آمدیم به بی‌نهایت و ابدیت خدا زنده بشویم، از این بی‌نهایت و ابدیت عشق و خرد به فکر و عملمان بریزد. فکر و عملمان در یک کارگاه مادی است. شما باید یک چیزی بسازید. این را، این خرد را و این عشق را، این لطافت را و این شادی را به چیزی بریزید، این طوری نیست که بی‌کار یک جایی بنشینیم ما. بنابراین شما نگویند: «پس هیچ چیزی نخواهیم؟! هدف نگذاریم؟!» هدف باید بگذارید، اما باید ببینیم این هدف را با من‌ذهنی می‌گذارید؟ این هدف شما برای نشان دادن خودتان است؟ برای شکوفا شدن من‌ذهنی است؟ یا فضا را باز کردید، این یک جریان عشقی است، حقیقتاً دوست دارید شما این کار را و خرد زندگی می‌ریزد به این فکر و عمل. به عبارت دیگر شما از یک فضای گشوده شده و زنده شده به زندگی دارید عمل می‌کنید و فکر می‌کنید یا از یک من‌ذهنی؛ این را باید تشخیص بدهید. اگر با من‌ذهنی می‌کنید، می‌رسید ولی درد خواهید داشت. به نتیجه نمی‌رسید برای این‌که به آن منظور زندگی که برای همه است و اولین منظور است و زنده شدن به بی‌نهایت و ابدیت اوست عمل نمی‌کنید، اصلاً توجه ندارید.

دارد می‌گوید که اگر توجه نکنیم به آن منظور شما را با شکست مواجه می‌کند، تا به شما بفهماند من هستم، تو نیستی و این من‌ذهنی که هی هدف می‌گذارد و می‌خواهد، توهم است. البته تا حالا هم فهمیدید حتی در این برنامه، که در اثر چرخش فکرها با سرعت زیاد است که این تصویر ذهنی به وجود می‌آید و مرتب می‌خواهد، به خواستن زنده است. از یک فکر هم‌هویت شده به فکر هم‌هویت شده سریع می‌پریم، در نتیجه از چرخش فکرها یک من‌ذهنی تولید می‌شود. مثل سینما که در اثر گذشتن عکس‌ها با سرعت زیاد از جلوی دوربین، عکس



پیوسته روی صفحه دیده می‌شود. من ذهنی هم یک همچنین چیزی است. ماجرا هم همین است. ماجرای ذهنی را می‌گوید.

تا به طَمَع آن دلت نیت کند بار دیگر نیت را بشکند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۳)

شما هدف می‌گذارید، دوباره یک خواسته می‌خواهید، می‌بینید نرسیدید.

ور به کلی بی‌مرادت داشتی دل شدی نومید، اَمَل کی کاشتی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۴)

اَمَل یعنی آرزو. اگر در تمام موارد شما را ناموفق می‌کرد، یعنی زندگی، می‌خواهد بگوید زندگی وجود دارد پشت ما. ما اصلاً از این موضوع اطلاعی نداریم که یک خدایی هست، یک قضایی هست، یک کُن‌فکانی هست، یک زندگی‌ای هست این پشت است و می‌خواهد ما به آن زنده بشویم. این کارهای عادی هم که ما می‌کنیم به درد او نمی‌خورد. اگر درست انجام بشود مثل عبادات ما، به درد ما می‌خورد فقط. امروز هم گفت، گفت اگر می‌خواهی واقعاً به یقین برسی و به بندگی خالق برسی، می‌خواهی از این شک در بیایی، می‌خواهی به صدق برسی، این عبادات ما، ما را باید به آنجا برساند. خلاصه اگر می‌گوید که همیشه تو را ناموفق می‌کرد، تو ناامید می‌شدی و هیچ آرزویی نمی‌کردی.

ور نکاریدی اَمَل، از عوری‌اش کی شدی پیدا بر او مقهوری‌اش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۵)

می‌گوید که اگر آرزو نمی‌کاشتی، هیچ کاری نمی‌کردی، در این صورت چه‌جوری خداوند خودش را به تو نشان می‌دهد؟ اگر ما آرزو نکنیم، نخواهیم و به آن نرسیم، چه‌جوری بگوید که من هم هستم. در این صورت عور می‌مانیم. اگر ما در این جهان همانیده نمی‌شدیم با چیزها و این همانیدگی‌ها به نتیجه نمی‌رسید ما از کجا می‌فهمیدیم که یک خدایی هم وجود دارد. پس می‌بینید که جریان این طوری است که ما را می‌آورد همانیده می‌کند، در فضای همانیدگی ما یک آرزوهایی می‌کنیم، به آن نمی‌رسیم. توجه می‌کنید مآلاً هیچ‌کدام از آرزوهای من‌ذهنی به نتیجه زنده زندگی نمی‌رسد؛ یعنی محال است که یک نفر از همانیدگی زندگی بگیرد. اولش به نظر زیبا می‌آید، طبیعی می‌آید، ولی یک ذره که جلوتر می‌روی با سرخوردگی مواجه می‌شوی. مثلاً ما می‌آییم ازدواج می‌کنیم، می‌گوییم که این شخصی که می‌آید زندگی من، حالا چه زن چه مرد می‌خواهد به من زندگی بدهد، شادی



بدهد، خوشبختی بدهد، همدم من باشد، یار من باشد، کمک من باشد، پس از یک مدت می‌بینیم نشد. پس چه شد آن‌ها؟ می‌گوید: خداوند می‌گوید که من هستم، آن نیست، از من باید بخواهی. سرخورده می‌شوی. به هر صورت می‌گوید: اگر این کار را نمی‌کرد، اگر مثلاً ما از همسرمان زندگی می‌خواستیم یا نمی‌خواستیم از کجا می‌فهمیدیم که زندگی ندارد؟ خواستیم و نداد، فهمیدیم که از همسر نمی‌شود زندگی گرفت، از بچه نمی‌شود گرفت، از مال دنیا نمی‌شود گرفت. پس الآن دیگر خواهش‌های ما کم می‌شود، ما می‌فهمیم که یکی دارد خودش را دارد به ما نشان می‌دهد، ما باید آن را ببینیم، این هم با فضاگشایی می‌توانیم ببینیم.

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش باخبر گشتند از مولای خویش (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

می‌گوید: انسان‌هایی که عاشق حقیقی می‌خواهند بشوند، به یقین می‌خواهند برسند، وقتی به مراد نمی‌رسند یک‌دفعه متوجه می‌شوند که یک کسی نمی‌خواهد بگذارد او، آدم به مرادش برسد. شما عاشق یک چیزی هستید، مثلاً یک خانه، دارید خودتان را می‌کشید، می‌خواهید بخرید، اگر آن را بخرید چه قدر خوب می‌شود؟ دیگر تمام سعی‌تان را می‌کنید می‌بینید یکی دیگر خرید. پیغام چه هست؟ عاشق خانه نشو، نیاور به مرکزت، خودت را نکش برای آن و هرچه را که شما بیش از حد دوست دارید و می‌گویید این نباشد من می‌میرم، می‌بینید که یا به آن نرسیدید یا از آن درد آمد بیرون. چرا؟ دارد می‌گوید که این نیست. «باخبر گشتند از مولای خویش» یعنی از خدا باخبر گشتند.

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ شِنُو اِیْ خَوْشِ سِرْشَتْ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

می‌گوید: به مراد نرسیدن، ناموفق شدن، درواقع راهنمای بهشت است، پیش‌آهنگ بهشت است. قلاووز یعنی رهنما. می‌گوید: این اصطلاح «حُفَّتِ الْجَنَّةُ» رو بشنو ای کسی که سرشتت خوب است. انسان به‌طور عمومی سرشتش خوب است. اتفاقاً من‌ذهنی سرشت انسان را بد نمی‌کند، من‌ذهنی یک بیماری است، خوب می‌شود. پس همه انسان‌ها بالقوه خوش‌سرشت هستند. این «حُفَّتِ الْجَنَّةُ» یک حدیثی است به این صورت:

«قَالَ رَسُولُ اللَّهِ: حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَ حُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«رسول خدا فرمود: بهشت در سختی‌ها و ناملایمات پیچیده شده است و دوزخ در شهوات.»

(حدیث نبوی)



می‌گوید: این‌که این فضای گشوده‌شده و وارد بهشت شدن و این‌که پذیرفتن، این‌که من یک چیز دیگر را می‌خواستم مرکز بگذارم و از خدا بی‌خبر بودم و عدم را و فضای گشوده‌شده را نمی‌خواستم بگذارم و گشودن این فضا الآن و پذیرش این‌که این را من نتوانستم به‌دست بیاورم، این را قبول کن، این پیغام را بشنو، که بهشت در سختی‌ها پیچیده‌شده است. بهشت ما الآن در درون این پاییز است. ولی برای این‌که از درون پاییز بیرون بیاید، باید فضا در اطراف پاییز باز کنیم.

از هر جنبه‌ای که به اصطلاح از پاییز می‌بینیم باید تشکر کنیم که به پیش می‌آید که ما با سختی فضا را باز کنیم. حتی قبول این‌که ما به وسیله من‌ذهنی‌مان دنبال یک چیزی بودیم که واقعاً من‌ذهنی را شکوفا کنیم و به آرزویش برسیم، قبولش سخت است. برای این‌که خیلی از ما خودمان را بسیار آدم‌های دینی و عبادت‌کننده و خیلی دیندار می‌نامیم و این‌که ما حقیقتاً من‌ذهنی داریم و در مرکزمان جسم است و برای آن داریم کار می‌کنیم؛ یعنی برای شیطان کار می‌کنیم، قبولش سخت است. بله.

دانه دل کاشته‌ای زیر چنین آب و گلی تا به بهارت نرسد، او شجری می‌نشود (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۴۵)

این غزل است. این‌ها ابیاتی است که برای روشن شدن غزل برایتان می‌خوانم. برای خودشان درس بزرگی هستند. می‌گوید که: دانه دل ما را کاشته‌ای زیر فکرهای ما، فکرهای هم‌هویت‌شده ما، که این فکرهای هم‌هویت‌شده ما در واقع پاییز را به‌وجود آورده‌اند. ولی زیر آن چه هست؟ زیر آن دانه دل است؛ ولی این دانه دل ما، از باد بهاری تو باید رشد کند. اگر باد بهاری تو نوزد و به بهار تو نرسد او درخت نخواهد شد. پس در زیر این فکرهای هم‌هویت‌شده ما دانه مرکز اصلی ما هست و به باد کن‌فکان و بادی که از این فضای گشوده‌شده می‌آید، ما احتیاج داریم تا این دانه رشد کند.

بله. این هم برایتان بخوانم. این عربی است.

چون خَلَقْتُ الْخَلْقَ كَيْ يَرْبِحَ عَلَيَّ لطف تو فرمود ای قیوم حَیَّ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۷۳)

«حَیَّ و عَلَیَّ» با تشدید هستند، یا می‌توانیم بدون تشدید بخوانیم.

«ای خداوندی که به تدبیر امور خلائق قائمی و زنده، چون که لطف و احسان تو فرمود: «بیافریدم آفریدگان را تا از من سود برند.»



پس بنابراین این زندگی قائم به خود، که ما هم از جنس او هستیم، «قَیُّومِ حَیِّ» و به صورت حضورِ ناظر تماشاگرِ اتفاقات ذهنی‌مان هستیم و خدا هم تماشاگرِ ما است و اتفاقات این عالم، می‌گوید که: تو گفته‌ای که: من آفریدگان را آفریدم تا از من سود ببرند. ای خداوندی که به تدبیر امور خلاق قائمی، مسلطی و زنده هستی و لطف و احسان تو می‌گوید من انسان را آفریدم، درمورد انسان داریم صحبت می‌کنیم، تا از من سود ببرد. پس می‌بینید که ما نباید با من‌ذهنی‌مان فکر کنیم که باید به خداوند چیزی بدهیم یا از او به اصطلاح چیزی با من‌ذهنی‌مان بخواهیم.

این حقیقتی است که ما آفریده شده‌ایم و کرم او و رحمت او این لحظه شامل حال ما است و هیچ چیزی از ما نمی‌خواهد جز این که به او زنده بشویم. این دردهای ما هم به درد او نمی‌خورد. فکرهای ما براساس همانندگی‌ها از هر نوع به درد او نمی‌خورد. فقط او می‌خواهد ما به او زنده بشویم.

لَا لَانَ أَرْبَحَ عَلَيْهِمُ جُودِ تَوْسْتِ که شود زو جمله ناقص‌ها درست (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۷۴)

«نیافریدم که من از آنان بهره‌مند شوم» بنابراین خداوند از ما چیزی نمی‌خواهد، فقط در این لحظه می‌خواهد ما به خودمون لطمه نزنیم، با رفتن به من‌ذهنی، خودمان را از کرم او محروم نکنیم.

«نیافریدم که من از آنان بهره‌مند شوم» بخشش توست که به سبب آن همه موجودات ناقص به کمال می‌رسند.»

از موجودات ناقص علناً ما هستیم. ما در من‌ذهنی ناقص هستیم. به خاطر این که شکوفا شدیم به همانندگی‌هایمان نباید خودمان را کامل فرض کنیم. کمال ما موقعی است که فضای درون را باز می‌کنیم و یواش‌یواش به او زنده می‌شویم.

پس این دوتا مطلب را یاد می‌گیریم، زندگی چیزی از ما نمی‌خواهد، ما را نیافریده که از ما بهره‌مند بشود، بلکه فعلاً ما ناقص هستیم در من‌ذهنی، می‌خواهد ما را کامل کند و همین‌طور او مسلط به اداره امور است و به خودش قائم است و اگر ما امتداد او هستیم ما هم باید به ذات خودمان قائم بشویم و متکی به همانندگی‌ها نباشیم؛ یعنی از همانندگی‌ها بیایم بیرون به ذات او یا خودمان قائم بشویم و این همین به اصطلاح مقصود اصلی ماست. وقتی ما به او قائم می‌شویم متکی به این جهان نیستیم. لزومی ندارد که برای قائم به او بودن یا خودمان بودن؛ یعنی به بی‌نهایت او زنده شدن ما از همانندگی‌ها کمک بگیریم. هیچ همانندگی، هیچ فکری از این جهان نمی‌تواند به ما کمک کند.

«بیافریدم آفریدگان را تا از من سود ببرند» سودی که ما از او می‌بریم الآن در این لحظه این است که در پاییز فضا را باز می‌کنیم تا باد بهاری یا کن‌فکان او بوزد به ما، برای همین مولانا در بیت اول می‌گفت که: خوشا به



آن لحظه‌ای که از خزان باد بهاری بوزد. زندگی می‌خواهد این باد بهاری بوزد، ما نباید روی پاییز خودمان تکیه کنیم و جامد باشیم و خودمان را در آن نگه‌داریم. بله.

این حدیث قدسی است:

«يَقُولُ اللَّهُ عَزَّوَجَلَّ إِنَّمَا خَلَقْتُ الْخَلْقَ لِيَرَبَّيْحُوا عَلَيَّ وَ لَمْ أَخْلُقْهُمْ لِارِيحَ عَلَيْهِمْ»

«خداوند فرماید: آفریدم آفریدگان را تا از من سود برند و نیافریدم ایشان را تا از آنان سود برم.»

(حدیث قدسی)

هیچ موقع با من‌ذهنی نباید به کاری دست بزنیم، فکر کنیم که خداوند به این احتیاج دارد، من دارم به او کمک می‌کنم. بهترین کار کمک به خودمان هست و کمک به خودمان از فضاگشایی و تسلیم آغاز می‌شود، که بگذاریم باد بهاری او به جان ما بوزد.

یا تو پنداری که تو نان می‌خوری زهر مار و کاهش جان می‌خوری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۵۷)

یک پاییز بیست و پنج ساله، سی ساله که شکوفا شده به همان‌دگی‌ها؛ یعنی هر رشدی که به‌وسیله زندگی کرده، من‌ذهنی غصب کرده در اختیار خودش گرفته و این تأیید و توجه که از بیرون می‌گیرد، فکر می‌کند که دارد نان می‌خورد، چیز خوبی می‌خورد، نه، نه. تو زهرمار می‌خوری و این چیزهایی که از بیرون در پاییز می‌خوری جانت را کاهش می‌دهد.

***** پایان بخش دوم *****

هر که بیمار خزان شد، شربتی خورد از بهار چون بهار من بخندد بر جهد بیمار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۵)

هر انسانی که بیمار خزان بشود، یعنی همانیده بشود برسد به سن بیست‌سالگی، بیست‌وپنج‌سالگی، سی‌سالگی، هنوز همانیده باشد، این در خزان است. در این صورت باید شربتی از بهار بخورد یعنی فضا را باز کند، باد بهاری بیاید، شربتی از طرف زندگی بیاید. وقتی من فضا را باز کنم و بهار من بخندد، این بیمار من، یعنی من به‌عنوان هشیاری و امتداد خدا که در من ذهنی بیمار شدم، این بلند خواهد شد، بیمار سالم می‌شود و می‌جهد، به راه می‌افتد. پس اگر شما می‌بینید در خزان هستید، ناامید نباید بشوید، فضا را باز کنید، زندگی با توانایی خودش می‌تواند شما را زنده کند به خودش. امروز گفت به ناتوانی من ذهنی خودتان، به فکرهايش که نمی‌توانم نگاه نکنید، به قدرت زندگی نگاه کنید، به طلب نگاه کنید. هر موقع فضا را باز می‌کنیم می‌بینیم که اصل ما می‌خواهد به آن سو برود.

چیست این باد خزانی؟ آن دم انکار تو چیست آن باد بهاری؟ آن دم اقرار من

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۵)

می‌گوید این باد خزانی چیست؟ ما راجع به پائیز صحبت نمی‌کنیم، راجع به پائیز انسان صحبت می‌کنیم. می‌گوید این باد پائیزی این انرژیست که از انکار تو که مرتب می‌گوئی من از جنس جسم هستم بلند می‌شود، آن است. پس بادی در کار نیست بلکه این به اصطلاح انرژی است که از من ذهنی بالا می‌آید. من ذهنی یا هشیاری به صورت من ذهنی می‌گوید من خدا یا زندگی را نمی‌شناسم، من وجود دارم، نمی‌فهمد که توهم است. ما متوجه نمی‌شویم که از تغییر فکرهاست، پی‌درپی که یک تصویر ذهنی در ذهن ما به وجود آمده، ما فکر می‌کنیم آن هستیم. ولی از همین تصویر ذهنی که به وجود می‌آید و ما خود زندگی را چون زیر است و بی‌نهایت است انکار می‌کنیم از همین حالت که برحسب همانیدگی‌ها می‌بینیم، یک باد یا انرژی پژمرده‌کننده‌ای متصاعد می‌شود، ساطع می‌شود.

می‌گوید باد بهاری چیست؟ باد بهاری این است که من هر لحظه فضا را باز می‌کنم، به او زنده می‌شوم. به اتفاق این لحظه گیر نمی‌دهم، در مقابلش مقاومت نمی‌کنم، بد و خوب نمی‌کنم، من فقط فضا را باز می‌کنم. باد بهاری این است. باد خزانی هم این است که فضا را می‌بندم برحسب من ذهنی‌ام خوب و بد می‌کنم، مقاومت نشان می‌دهم، واکنش نشان می‌دهم، می‌ترسم، ناراحت می‌شوم، می‌رنجم، خشمگین می‌شوم، نگران می‌شوم، حس بد دارم، توقع دارم، می‌گویم خدایا این چیز را به دست نیاوردم چه می‌شود؟ زندگی‌ام زندگی نمی‌شود، من چرا با



جامعه هماهنگ نیستیم؟ همه همسر دارند من ندارم، همه بچه دارند من ندارم، همه خانه دارند من ندارم، همه این را دارند، آن را دارند من ندارم، این‌ها من ذهنی هستند، این‌ها انکار زندگی‌ست. معنی‌اش این نیست که آن چیزها را نخواهیم، معنی‌اش این است که اول یک فکری به حال این وضعیت خزانی خودتان بکنید. اگر کسی در خزان است، با همسرگرفتن زندگی‌اش بهتر نخواهد شد. اگر دو نفر در خزان هستند، دائماً با همدیگر برخورد من ذهنی دارند، با بچه‌دار شدن، که بچه می‌آید زندگی ما را درست می‌کند، درست نخواهد شد، بیشتر به زمستان خواهد رفت. اگر شما دو نفر با هم زندگی می‌کنید، در خزان هستید با خانه خریدن وضعیت شما بهتر نخواهد شد. اگر الآن یک ماشین دارید اتومبیل دارید که با همدیگر هی شراکتی استفاده می‌کنید، اگر هرکدام یک اتومبیل جدید بخرید وضعیت شما بهتر نخواهد شد، این‌ها را باید بدانید شما.

چیست این بادِ خزانی آن دمِ انکار تو چیست آن بادِ بهاری این دمِ اقرار من (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۴۵)

یعنی این لحظه، من فضا را باز می‌کنم از جنس او می‌شوم، این اقرار من است، نه من ذهنی دارم به زبان می‌گویم. این نفاق است، این منافق بودن است که انسان به زبان بگوید که من از جنس خدا هستم ولی عملاً در درون فضا را ببندد، مقاومت کند، خشمگین باشد، رنجش داشته باشد، انتقام‌جو باشد، بترسد. ما نمی‌توانیم هیجان‌ات من ذهنی را فعال نگه داریم، بگوئیم از جنس خدا داریم می‌شویم، دم اقرار داریم. دم انکار که در واقع دم دردهای من ذهنی‌ست، دم اقرار نیست، باید متوجه باشیم.

تن چو با برگ است روز و شب از آن شاخ جان در برگ ریزست و خزان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۴)

اگر ما من ذهنی داریم و من ذهنی را هر لحظه تقویت می‌کنیم، انکار داریم، لحظه به لحظه، روز و شب، شاخ جان ما در حال برگ‌ریزی‌ست، در حال پژمردگی‌ست. شما از خودتان بپرسید، من در خدمت من ذهنی خودم هستم. من می‌خواهم همانندگی‌هایم بزرگ بشود و این‌ها را مورد مقایسه و پز دادن قرار بدهم. اصلاً من با مردم کار دارم که مرا تقویت کنند، مرا تأیید کنند. اگر شما دنبال مردم هستید که بیایند شما را تأیید کنند، توجه بدهند، عشق بدهند، یعنی من ذهنی دارید، در راه اشتباه هستید. بله، رسیدیم به غزلمان به نظرم، این بیت را خواندیم:

خُنک آن دم که به رحمت سر عشاق بخاری خُنک آن دم که بر آید ز خزان باد بهاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴)

دیگر الآن به نظرم پس از این همه صحبت، این بیت در ما زنده شد که خداوند در این لحظه می‌خواهد ما را مورد تقدر قرار بدهد، نوازش قرار بدهد هر انسانی را، خوشا به حال دمی که ما متوجه بشویم و این رحمت را بگیریم با فضاگشایی. با این فضاگشایی و عدم کردن مرکز و مقاومت نکردن در مقابل اتفاق این لحظه، از این خزان ما، یک دفعه باد بهاری بوزد.



شکل شماره ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل شماره ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



واقعاً فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کند می‌بیند ذهنش در آن موقع ساکت شد و متوجه می‌شود که فضای درونش باز می‌شود و دارد به یک نیروی برتری و بزرگ‌تر از من‌ذهنی زنده می‌شود، این همان زنده شدن به خداست، اصطلاحاً می‌گوئیم «کرمنا» گرامی‌داشت خدا، و فراوانی زندگی که در زندگی این شخص شروع می‌کند روز به روز بیشتر بروز کردن و این شخص [شکل شماره ۱۳] (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی) که در پائیز است رو به زمستان می‌رود. اگر کسی مرکز را همان‌نیده نگه دارد و مقاومت کند، قضاوت کند، مرتب در فضای ذهن باشد و در زمان مجازی باشد و همین‌طور زندگی را تبدیل به مانع کند، مسئله کند و دشمن کند بالاخره به بدترین وضعیت دچار خواهد شد و از فراوانی زندگی و از زنده شدن به خدا و منظور اصلی آمدن به این جهان بی‌نصیب خواهد بود، همین‌طور ممکن است فوت کند و یا اصلاً قبل از این‌که واقعاً زندگی طبیعی بکند این ریب‌المنون‌ها، اتفاقات بد، او را از بین ببرند.

بله، این بیت را خواندیم رسیدیم به بیت دوم:

خُنک آن دم که بگویی که: بیا عاشقِ مسکین که تو آشفته‌ مایی، سرِ اغیار نداری (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴)

خوشا به حال آن لحظه‌ای که خداوند، زندگی به ما بگوید و ما بشنویم و آن موقعی‌ست که مرکز ما عدم است، یعنی در واقع می‌بینید که در این غزل مولانا یک زمینه خوشا به حال آن لحظه که در واقع خوشا به حال این لحظه هست اگر شما عمل کنید در یک زمینه خوش و زیبا و نرم و پر از شادی زندگی مادی و معنوی ما را مطرح می‌کند، باید این‌طوری باشد. زندگی نباید سخت باشد. پس می‌گوید خوشا به حال لحظه‌ای که، و این لحظه پیش خواهد آمد، که تو یعنی خداوند به من بگوید که ای عاشق مسکین و بی‌نوا که تا حالا در من‌ذهنی نفهمیدی عشق چیست و عشق را فقط با ذهنت تجسم کردی، تو بگویی، چه بگویی؟ بگویی که تو آشفته‌ ما هستی نه آشفته‌ همانیدگی‌ها، پول، خانه، بچه، همسر، نه آشفته‌ آن‌ها نیستی، آشفته‌ جهان نیستی. این‌طوری نیست که چون آن‌ها را کم داری یا نداری آشفته هستی حالت خراب است. تو حالت به‌خاطر این‌که به ما زنده نشدی از ما دور شدی خراب است. و سر آن همانیدگی‌ها را که غیر هستند، غیر از اصل خود و من است نداری. تو واقعاً به آن‌ها علاقه‌مند نیستی. حالا ما این پیغام را از مولانا واقعاً می‌گیریم؟ یعنی ما عاشق این نقطه‌چین‌ها همانیدگی‌ها [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) واقعاً نیستیم، پس چرا خودمان را برای این‌ها می‌کشیم؟

اغیار جمع غیر است و هر چیزی که با ذهن ما تجسم بتوانیم بکنیم و مرکز ما می‌آید غیر است. اصلاً با ذهن هرچه را که ما بتوانیم تجسم کنیم نسبت به اصل ما و خدا غیر است. نباید به مرکز ما بیاید. اصل ما با این شکل [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) مشخص می‌شود که حقیقت وجودی انسان است. ما الآن متوجه



می‌شویم که ما اگر حالمان خراب است و آشفته هستیم به‌خاطر این نیست که این [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) نقطه‌چین‌ها، همانیدگی‌ها را نداریم. اصلاً ما سر این‌ها را نداریم، ما عاشق این‌ها نیستیم، از جنس ما نیستند این‌ها، این‌ها غیر از ما هستند. بلکه [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) ما سر زندگی را داریم. ما عاشق زندگی هستیم. و چون از او جدا شدیم آشفته هستیم، نه این‌که همانیدگی کم داریم. خوب این پیغام بزرگی است اگر کسی درک کند. مخصوصاً در سن جوانی. ما می‌توانیم در فضای گشوده‌شده، همین‌طور که مولانا الآن در این‌جا مطرح می‌کند، هرچه که دلمان می‌خواهد هم داشته باشیم در این جهان، هیچ اشکالی ندارد، ولی بدانیم که این‌ها نسبت به ما غیر هستند و این‌ها نمی‌توانند به مرکز ما بیایند. فرق نمی‌کند شما چه قدر پول دارید، یک دلار دارید یا یک میلیارد دلار دارید، نمی‌تواند آن به مرکز شما بیاید، آن غیر است. و ما سر آن را نداریم. خوشبختی ما و شادی ما بستگی به آن ندارد، گرچه من‌ذهنی چیز دیگر نشان می‌دهد. مولانا را می‌خوانیم که طرز فکرمان را درست کنیم دیگر. در من‌ذهنی ما غلط فکر می‌کنیم و اشکال همین است دیگر، درست کردنش خیلی مشکل است، برای این‌که یک لحظه ما مرکز را عدم می‌کنیم درست می‌بینیم، لحظه بعد یک عینک مادی می‌آید به ذهن ما، ما غلط فکر می‌کنیم. بله.

خُنک آن دَم که در آویزد در دامنِ لطف تو بگویی که: چه خواهی ز من، ای مَسْتِ نزاری (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴)

خوشا به‌حال آن لحظه که انسان بتواند دست بزند به دامن لطف تو. ولی شما می‌دانید، انسان موقعی که فضا را باز می‌کند و مرکزش از جنس او می‌شود دست می‌تواند بزند. یعنی دنباله بیت قبل است. اگر شما واقعاً متوجه شدید که سر آغیار ندارید [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) و آشفته همانیدگی‌ها نیستید به‌خاطر این آشفته هستید که از او جدا شده‌اید، آیا می‌خواهید فضا را باز کنید از جنس او بشوید و دست بزنید به دامن لطف او؟ و خداوند هم که می‌دانید دامن لطف دارد فقط.

این مسائلی که ما داریم الآن، ما خودمان ایجاد کرده‌ایم با من‌ذهنی‌مان. و من‌ذهنی این‌ها را ایجاد کرده بالاخره چه بفهمد؟ بفهمد که این مسائل را نباید ایجاد کند. خوب برای این‌که این مسائل را من‌ذهنی ایجاد نکند نباید باشد. پس یواش‌یواش این فضا را باز می‌کنیم از آن‌ور من‌ذهنی کوچک می‌شود کوچک می‌شود. یعنی می‌بینید که هرچه فضا گشوده می‌شود و ذهن ساکت می‌شود فکرها شروع می‌کنند به آهسته شدن. ما که تندتند فکر می‌کردیم مسائلمان را حل کنیم، این شروع می‌کند به آهسته شدن. آهسته آهسته آهسته، یک‌جا قطع می‌شود. اگر قطع بشود فکر پی‌درپی من‌ذهنی، یک لحظه ما به‌طور طبیعی با عینک عدم، عینک خدا، هم خودمان را می‌بینیم چه‌کسی هستیم، هم خدا را می‌بینیم، هم جهان را می‌بینیم، که این جهان واقعاً آن‌طوری که



من‌ذهنی نشان می‌دهد که چیزها زندگی دارند، ندارند. برای رفاه خوب هستند بله. یک خانه بزرگتر برای آدمی که تعداد اعضای خانواده‌اش زیاد مثل ده نفر است، خانه بزرگتر باشد راحت‌تر زندگی می‌کند. ولی معنی‌اش این نیست که خانه بزرگتر باشد اگر من‌ذهنی داشته باشد مسائلش از بین می‌رود؛ مسائلش بزرگ‌تر می‌شود. به‌هرحال، خُک آن دم که درآویزد، یعنی انسان، هر انسانی، چنگ بزند، درآویزد در دامن لطف خداوند و او از انسان بپرسد که از من چه می‌خواهی؟ ای که الآن فهمیدی مست من هستی، که الآن مست من هستی، چون اگر مست او نبودیم نمی‌توانستیم بپرسیم، و داری می‌میری به من‌ذهنی. وقتی مست من هستی و این فضا را باز می‌کنی این من‌ذهنی‌ات هی لاغر می‌شود. نزاری یعنی در حال مرگ من‌ذهنی هستی، می‌دانی که این باید بمیرد. خوشا به‌حال آن دم. مولانا می‌گوید خوشا به‌حال آن دم، حقیقتاً انسان بفهمد این موضوع را که فقط چنگ در دامن لطف او می‌تواند بزند و بزند. فقط با ذهن یاد نگیرد. این‌ها را نباید شما با ذهن یاد بگیرید؛ می‌گویید بله آدم این‌طوری بکند چنگ بزند آن‌طوری می‌شود باید این را بگوید؛ نه. عملاً باید الآن به این ترتیب ما مست او باشیم با فضاگشایی.

شما این را یاد گرفتید که اتفاق این لحظه بازی است، بازی زندگی است، فضاگشایی، فضای گشوده‌شده جدّ جدّ است، این را می‌دانید، قبلاً یاد گرفتید. و الآن می‌بینید که هرچه بیشتر فضا را باز می‌کنید من‌ذهنی با کُند شدن فکرها دارد ضعیف‌تر می‌شود. یک جایی است من‌ذهنی سلطه را از روی شما برمی‌دارد، آن موقعی است که شما واقعاً با اراده خودتان فکر می‌کنید. به محض این‌که فکر غلط می‌آید، لق می‌آید، می‌فهمید که این مال من‌ذهنی است. پس از مدتی فضاگشایی آدم می‌فهمد که این از زندگی می‌آید یا این از من‌ذهنی می‌آید. این حرف را من می‌زنم از روی حسادتم است یا نه، این حرف را من می‌زنم از روی فضای گشوده‌شده است. این حرف را می‌زنم الآن به‌خاطر این‌که خشمگین هستم، خوب پس اگر آن‌طوری است نمی‌زنم. یعنی این اراده اداره امور انسان می‌آید دست خودش. دست خودش هم نیست دست او است، چون شما زیاد فضا را باز می‌کنید مرکز را عدم می‌کنید زندگی هم دامن لطفش را داده است دست شما.

پس ما از این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] در بیابیم و با فضاگشایی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] چنگ بزنیم به دامن لطف زندگی. همین‌طور که عرض کردم خداوند فقط دامن لطف دارد دامن قهر ندارد. این قهرها به‌خاطر [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] اصرار در بینش از طریق همانیدگی‌ها پیش می‌آید. این قهرها به‌خاطر مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه می‌آید. به‌خاطر این می‌آید که ما نمی‌فهمیم پیغام اتفاق این لحظه فضاگشایی است و برکت و لطف زندگی است. و امروز خواندیم که گفت خداوند چیزی از ما نمی‌خواهد فقط می‌خواهد به ما سود برساند. پس ما باید بفهمیم که دلمان واقعاً دل است یا نه؟ به ما گفته است شما لایق



هدیه بشوید. برای لایق هدیه شدن باید دل خالی داشته باشیم. یک جای دیگر می‌گوید: دل تو این آلوده را پنداشتی. این آلوده [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) دل نیست بلکه فضای گشوده‌شده [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) دل است. و هرچه فضا را باز می‌کنید می‌بینید که این من‌ذهنی [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) دارد کوچک‌تر می‌شود. پس شما دارید می‌میرید نسبت به من‌ذهنی، مست خدا هم می‌شوید. و میل ما در ذات به‌سوی مست او شدن است و کاهش من‌ذهنی است.

خُنک آن دم که صلا دردهد آن ساقی مجلس که کند بر کف ساقی قدح باده سواری (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴)

خوشا به‌حال آن لحظه، که پیش خواهد آمد برای هرکسی اگر روی خودش کار کند. ما این قدر فضا را باز کنیم که بفهمیم که ساقی مجلس که زندگی است، خداست، همه انسان‌ها را دارد دعوت می‌کند در این لحظه. یک‌جوری آگاهی می‌دهد که دامن لطف من را بگیرد. بیت قبل همین بود دیگر [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) بیت قبل می‌گفت خوشا به‌حال لحظه‌ای که انسان دست بزند دامن لطفش. حالا فرض می‌کنیم شما دست زدید به دامن لطفش، چه می‌شود؟ متوجه می‌شوید که با فضایی گشوده‌شده خداوند که ساقی مجلس کائنات است و همین‌طور مال انسان‌ها هم هست یک جام شراب گرفته است دستش و به همه انسان‌ها می‌خواهد بدهد، همه را دعوت کرده است، هیچ یک نفر را محروم نمی‌کند.

خُنک آن دم که صلا دردهد، یعنی دعوت عمومی بدهد. حالا، این صلا هم به معنی دعوت عمومی است، هم به معنی آگاهی دادن. گاهی اوقات آگاهی دادن، امروز داشتیم، گفت با حرف‌های درشت است. اگر زندگی شما الآن سخت است یک چالشی را تجربه می‌کنید آن چالش یک‌جوری صلا است. منتها خبر می‌کند شما را، آن‌طوری خبر می‌کند. چرا؟ برای این‌که شما با راه نرم خبر نشدید. به ما ابتدا یاد نمی‌دهند که خداوند از جنس لطف است، شادی است، آرامش است و به همه می‌خواهد لطف کند. امروز که با آیه‌های قرآن و حدیث و این‌ها گفت، خداوند از ما چیزی نمی‌خواهد، همه‌اش می‌خواهد سود برساند. و این لحظه ما متوجه می‌شویم که این، اتفاق این لحظه نیست که من باید از آن زندگی بخواهم و گیر بدهم به آن، این فضای گشوده‌شده است که به من می‌دهد، و هرکسی باز کند به او می‌دهد، و دعوت‌نامه‌اش بعضی موقع‌ها خشن است. چون نمی‌آییم. ولی اگر فضا را باز کنیم می‌بینیم که دستش این جام را گرفته است، در کف دستش این جام باده‌سواری می‌کند. این شراب همین باد بهاری است که بیت اول گفته است.

اما کسانی که توی افسانه من‌ذهنی [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) گیر کرده‌اند و می‌خواهند جامد بشوند، آن‌ها صلاحشان، یعنی نامه خدا به آن‌ها با سختی است، با چالش‌های بزرگ است، رَبِّ الْمَنُونِ است. شما



نگذارید دعوت‌نامه خدا به صورت ریب‌المنون دربیاید، تا شما بفهمید می‌خواهد شما را به خودش زنده کند. این حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، این حالت که شما فضا باز می‌کنید کاملاً به صورت حضور ناظر متوجه می‌شوید که لحظه به لحظه به شما می‌دهد و متوجه می‌شوید که به همه می‌خواهد بدهد، یک عده‌ای رد می‌کنند، برای این‌که آن آلوده را دل پنداشته‌اند. ما الآن فهمیده‌ایم این دل همانیده که آلوده شده است، دلی نیست که زندگی به آن علاقه‌مند است. بله، حالا چه می‌شود اگر ما از این قدحی که ساقی، یعنی خداوند دستش است، به ما می‌دهد بخوریم؟ بله؟ می‌بینید که این‌ها پشت سرهم هستند، اگر توجه کنید گفت که به دامن لطفش دست زدیم و به من می‌گوید که، از من چه می‌خواهی؟ من می‌گویم فقط تو را می‌خواهم. جوابش این است دیگر. من هیچ چیز نمی‌خواهم، من از این همانیدگی‌ها نمی‌خواهم.

از خدا غیر خدا را خواستن ظن آفزونی‌ست و کلی کاستن

(مولانا، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

دست به دامن لطفش زدم، از من پرسیده چه می‌خواهی؟ می‌گویم فقط خودت را، همانیدگی نمی‌خواهم. پس این دعای ما هم واقعاً باید درست بشود که خدایا من این خانه را می‌خواهم، اتومبیل مرسداس بنز می‌خواهم، نمی‌دانم فلان را می‌خواهم. نه! من فقط خودت را می‌خواهم، اگر دست به دامن لطفش زدی. بله؟ بعد آن موقع متوجه می‌شویم که به همه دارد می‌دهد این را، فقط به من نمی‌دهد و در دستش می‌گرداند تا آن‌هایی که فضاگشایی می‌کنند این را بگیرند و بعضی موقع‌ها هم دعوت‌نامه‌اش گفتیم خشن است، برای این‌که توجه نمی‌کنیم با من ذهنی. بعد می‌گوید آن موقع چه می‌شود اگر این می‌را بخوریم ما؟

شود اجزای تن ما، خوش از آن باده باقی برهد این تن طامع ز غم مایده‌خواری

(مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴)

آن موقع این چهار بُعد ما به چه صورت درمی‌آید؟ اگر این لحظه فضا باز بشود و این می‌وارد ذرات وجود ما بشود، بین دارد می‌گوید اجزا، اجزا یعنی ذره‌ذره، چه بخواهی بگویی فکر ما، چه بخواهی این تن جسمی ما، چه بخواهی بگویی جان حیوانی ما، چه بخواهی بگویی هیجانان ما. تمام اجزای وجودی ما شروع می‌کنند به ارتعاش به شادی و زندگی، خوش می‌شوند از آن باده باقی. باده باقی از آن‌ور می‌آید، باقی درمقابل فانی که از این همانیدگی‌ها می‌آید. باده همانیدگی‌ها ما را خشک می‌کند، به زمستان می‌برد؛ باده باقی اجزای تن ما را به زندگی مرتعش می‌کند. وقتی اجزای تن ما به زندگی زنده و شادی مرتعش می‌شود، ما متوجه می‌شویم که می‌آن همانیدگی‌ها به درد نمی‌خورد. در نتیجه این تن، یعنی من ذهنی طامع، یعنی طمع‌کار که از هر چیزی زندگی



می‌خواست، از غم خواستن رها می‌شود. غم مانده‌خواری یعنی غم نعمت‌خواهی، غم همانندگی‌خواهی. من‌های ذهنی مرتب می‌خواهند، اصلاً به خواستن زنده است. این موتور خواستن باید خاموش بشود. هرکسی بالاخره باید خردمندانه، با تأمل از خودش بپرسد، آقا این چیز را من برای چه می‌خواهم؟ بپریم بگذارم خانام که چه بشود؟ من که احتیاج ندارم، برای چه می‌خواهم؟ ضرورتش چه هست که من دارم خودم را می‌کشم؟ حالا اگر آمد، آمد، نیامد هم که نیامد، برای چه غمش را الآن دارم تحمل می‌کنم؟

دارد می‌گوید انسان‌ها غم خواستن دارند و این به وسیله من‌ذهنی اعمال می‌شود و این تن، یعنی من‌ذهنی طامع هست، طمع‌کار یعنی یک چیزی می‌دهی، یک چیز دیگر می‌خواهد. حالا می‌گوید خوب این را گرفتی بزرگ‌ترش را می‌خواهد. برای چه می‌خواهد؟ نمی‌داند، فقط می‌خواهد. برای این‌که زندگی‌اش به خواستن بستگی دارد. خوب یک جایی بنشینیم بگوییم من نمی‌خواهم، ببینیم چه می‌شود. من‌ذهنی می‌گوید از مردم عقب می‌افتی‌ها! می‌خواهم عقب بیفتم، هیچ ربطی به شما ندارد، یعنی به من‌ذهنی خودمان داریم می‌گوییم. اگر هم در تن هستیم، من‌ذهنی هستیم حداقل می‌توانیم استدلال کنیم با آن.

پس این [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] من‌ذهنی طامع است، غم خواستن دارد. این [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] حالت که مرکز عدم است، فضا گشوده‌شده ذرات وجود ما مرتعش به شادی زندگی‌ست، ولی می‌بینید که مولانا می‌گوید شما باید فضا را باز کنی، می‌را بگیری، ذرات وجودت مرتعش به زندگی بشود تا در درون متوجه بشود که شما لزومی ندارد من‌ذهنی طمع‌کار داشته باشی، اصلاً لازم نیست طمع‌کار باشی و دائماً غم خواستن داشته باشی. خوب پس این طوری که صحبت می‌کنیم ما باید بیدار بشویم دیگر. بله،

خُنک آن دَم که ز مَسْتان طلبد دوست عَوارض

بِسْتانَد گِرو از ما به گَش و خوب عِذاری

(مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴)

این را دو جور می‌توانیم بخوانیم: «به گَش و خوب عِذاری» یا «به گَش و خوب عِذاری» حالا به گَش و خوب عِذاری اول می‌خوانیم و می‌بینیم که دومی هم از آن‌جا می‌آید. می‌گوید خوشا به حال لحظه‌ای که خداوند از انسان جریمه بطلبد، جریمه‌های ما همین همانندگی‌های ما هستند، یعنی خوشا به حال لحظه‌ای که من عمیقاً در درون درک کنم که زندگی یا خداوند این همانندگی‌ها را می‌خواهد، می‌خواهد ببرد. اگر ندهم برود با تیر می‌زند، حالم خراب می‌شود. بهتر است که من متوجه بشوم با زبان خوش بدهم برود، با فضای گشوده‌شده که آن دَم زیبا می‌آید من متوجه می‌شوم که اصلاً مرکز من نباید همانندگی داشته باشد، پس من باید جریمه‌ها را بدهم و این، این چیزها را از ما بستاند، گِرو از ما بستاند، اما ما چه بدهیم؟ ما هم هشیار بشویم باید چیز خوب را بدهیم.



«بستاند گرو از ما به گش و خوب عذاری» یعنی آن چیزهایی که با آن همانیده هستیم بدهیم، نه این که کهنه‌هایمان را، این را که لازم نداریم خوب بردار ببر. من الآن فهمیدم این درد سی سال پیش است، دیگر لازمش ندارم بردار ببر، ولی خدایا این رنجش دیروزی را نمی‌توانم بدهم برود ها، این را من لازم دارم. بعضی از ما هم که احسان می‌کنیم، هر چیز را که به درد نمی‌خورد دیگر می‌خواهیم دیگر بیندازیم دور، می‌گوییم بیاید این را بگیرد ببرید هرکسی لازم دارد. این احسان ماست. ولی یک آیه‌ای هم هست که بعداً می‌خوانیم می‌گوید از آن که دوست داریم باید ببخشید تا از آن که دوست دارید آن را نبخشید این نیکی به وجود نخواهد آمد. این آیه قرآن است و البته بعداً خواهیم خواند ان شاء الله، همین دنبال غزل هست.

پس چه باید بدهیم؟ چیزی که برای شما مهم است و اگر شما آن چیزی که مهم است، آن را بدهید برود که با آن همانیده هستید، شدیداً همانیده هستید، آن را باید بدهید برود، که می‌گوید ابراهیم متوجه آفلین شد. هر چیزی آفل، مهم‌ترینش را که می‌گوید می‌خواست فرزندش را قربانی کند، نه این که واقعاً سر فرزندش را ببرد، نه! با آن هم هویت نشود، نسبت به هم هویت‌شدگی بمیرد. فهمید که هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد و در مرکزش هست، آفل است و بنابراین این‌ها را ولو فرزندش را راند. معنی‌اش این بود که با فرزندش با عشق شروع کرد رابطه برقرار کردن. ما هم می‌خواهیم همین کار را بکنیم. ما می‌فهمیم که تصویر ذهنی فرزندمان، غیر است، عشق و زندگی فرزندمان، عین خودمان است، امتداد خداست. می‌خواهیم با امتداد خدا که زندگی زنده است، با هرکسی رابطه عشقی برقرار کنیم. پس بنابراین وقتی آن همانیدگی خوب را می‌دهیم، خداوند هم اخلاقش خوب می‌شود و آن موقع به گش و خوب عذاری هم معنی می‌دهد که گرو را با خوش‌اخلاقی می‌ستاند از ما.

گش یعنی زیبا، خوش، خوب- عذار یعنی صورت- خوب عذار یعنی زیباروی، زیبا صورت در این جا چیزی که از نظر من ذهنی عزیز است، می‌دهیم می‌رود و این کار با فضاگشایی و زیبایی خداوند که خودش را به شما نشان می‌دهد، با اخلاق خوب و خوشی و زیبایی، همه چیز تمام می‌شود. هرکسی این گرو را باید بدهد، هرکسی من ذهنی را باید بدهد. یکی یکی می‌تواند همانیدگی‌ها را با اخلاق خوب بدهد. یعنی اگر شما تصمیم بگیرید چیز با ارزش بدهید، خوب خداوند هم خوش‌اخلاق می‌شود ولی سر خداوند نمی‌توانید گلاهِ بگذارید که حالا ما این چیز کوچک را می‌دهیم.

مثل، مثال دارم می‌زنم، بعضی‌ها مثلاً میبل‌های کهنه‌شان را می‌خواهند دور بیندازند، می‌گویند که بیاید ببینید این‌ها به درد خانه مولانا می‌خورد. ما می‌رویم می‌بینیم باید هزار دلار هم بدهد که یکی بیاید این‌ها را ببرد ولی می‌خواهد ببخشد به خانه مولانا. نه، این چیز خوب را نمی‌بخشد. به او بگویی که ده هزار دلار می‌دهی؟ می‌گوید نه، نه، ولی این میبل‌های کهنه را می‌خواهی ببری برای خانه مولانا ببر و این درست نیست. کسی که فضا را گشوده،



می‌گوید خوشا به حال آن لحظه‌ای که هر انسانی بفهمد چیز خوب را باید بدهد، چیزی که با آن همانیده است بدهد و آن موقع با فضای گشوده‌شده و با خوش‌رویی زندگی روبرو بشود و این خوش‌رویی در شما زنده می‌شود، نه این‌که خداوند غیر از شماست، شما می‌خواهید اگر این فضای خوش و زیبایی در دورن شما، خودش را به شما آشکار کند، چیز خوب را بدهید برود.

خُنک آن دم که ز مستان طلبد دوست عوارض بستاند گرو از ما به کَش و خوب عذاری

(مولانا، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴)

بله، [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این من‌ذهنی می‌گوید نه، آن‌هایی که می‌خواهم دور بیندازم در راه خدا می‌بخشم، ولی همانیدگی‌های اصلی را نمی‌دهم. این یکی [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] نه، با مرکز عدم و فضای گشوده‌شده می‌بیند که با چه چیزی بیشتر از همه همانیده است، آن را می‌دهد برود. پس شما باید بدانید و ببینید با چه چیزی بیشتر از همه همانیده هستید و چه بسا زندگی همان چیزی که بیشتر از همه با آن همانیده هستید از شما می‌گیرد تا شما را ادب کند، تا شما خودتان بدهید.

من این موضوع را واقعا در بینندگان دیده‌ام، شما این را از من قبول کنید. شما یا با اخلاق خوش، با بینش درست، با فضاگشایی خودتان قبل از این‌که دیر بشود به میل خودتان آن چیزی که بیشتر از همه توجه شما را جذب کرده، می‌خواهد همسرتان باشد، می‌خواهد بچه‌تان باشد، می‌خواهد کارتان باشد، می‌خواهد پستان باشد، بدهید برود. قبل از این‌که دیر بشود. مطمئن باشید که از شما خواهد گرفت، یا به جای باریک خواهد کشید اگر با آن همانیده هستید. یک کسی یک نقشی دارد، یک مقامی دارد برای خدمت است فقط. ولی واقعا از فضای گشوده‌شده خدمت می‌کند و با آن همانیده نشده است، خوب آن فرق دارد. ولی کسی که دارد خودش را می‌کشد برایش، برای مقامش که نگه دارد، بداند که این از او گرفته خواهد شد و بد خواهد شد.

ببینید بیشتر ابیات با «خُنک آن دم» شروع می‌شود. چه غزل زیبایی است مولانا برای ما ساخته، خدا رحمتش کند. می‌گوید این دم برای تو الآن میسر است.

خُنک آن دم که ز مستی سر زلف تو بشورد دل بیچاره بگیرد به هوس حلقه شماری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴)

خوشا به حال آن لحظه‌ای که، یعنی این لحظه پیش خواهد آمد، از مستی، سر زلف تو یا زلف‌های تو پریشان بشود. بشورد یعنی شورش پیدا کند، آشفته بشود. و دل بیچاره من شروع کند با عشق، شمردن این حلقه‌ها، حلقه‌های زلف تو و این معادل این است که حقیقتاً در اثر فضاگشایی و مستی ما و زندگی این حلقه‌های زندگی

از همانندگی‌ها جدا می‌شود و ما یکی یکی این‌ها را می‌شماریم، این یکی، این دوتا و در حال مستی هستیم. ما متوجه می‌شویم که واقعاً این حلقه‌های زندگی است، حلقه‌های زلف معشوق است که دارد خودش را به ما نشان می‌دهد.

البته می‌دانید که در قدیم در ادبیات ما زلف مجعد و حلقه‌حلقه مد بوده، نه مثل امروز که می‌گویند باید صاف باشد. بنابراین زیبایی معشوق به اعتباری با زلف پریشان بیان می‌شود و زلف پریشان آشفتگی ما هم هست، که ما دیگر واقعاً عقل من‌ذهنی به ما مسلط نیست دیگر. وقتی ما مست می‌شویم و پریشان می‌شویم و از دید همانندگی‌ها پیروی نمی‌کنیم به اندازه کافی مست زندگی هستیم و این مستی پیش می‌آید. شما فضا را باز می‌کنید، باز می‌کنید، باز می‌کنید، یک جایی زور من‌ذهنی به شما دیگر نمی‌رسد و به صورت حضور ناظر می‌بینید که همانندگی‌ها را شناسایی می‌کنید، و زندگی به تله‌افتاده از این پاییز شما، این گل‌ها شروع می‌کند به آزاد شدن. این زندگی‌های آزاد شده را به شمردن حلقه‌های زلف معشوق تشبیه کرده است.

«خنک آن دم که زمستی سر زلف تو بشورد»، دل بیچاره‌ی من با عشق، شروع کند شمردن حلقه‌های زلف تو. که واضح است این من‌ذهنی [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] چیزی از این نمی‌فهمد. و آن دم زیبا را نمی‌شناسد برای این‌که دم‌های زیبا را در زیاد کردن همانندگی‌ها می‌بیند. ولی مولانا در بیت اول به ما گفت که مواظب باشید پاییز شما به سوی زمستان نرود و از پاییز شما بهار دربیاید و می‌آید و تمام طول غزل دارد این‌ها را توضیح می‌دهد به ما.

همین حالت [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] را می‌گوید که با مرکز عدم فضا هرچه گشوده‌تر می‌شود و زندگی ما از همانندگی‌ها آزادتر می‌شود ما مست می‌شویم و به عشق دست پیدا می‌کنیم و با عشق زندگی‌های آزاد شده از ذهن را یکی یکی می‌شماریم.

خنک آن دم که بگوید به تو دل: کشت ندارم

تو بگویی که: بروید پی تو آنچه بکاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴)

این بیت خیلی جالب است که انسان به جایی برسد بفهمد که با من‌ذهنی هر چه می‌کارد درد ایجاد می‌کند و بگوید که دیگر با من‌ذهنی نمی‌خواهم بکارم. نمی‌خواهم با غرور و با خودنمایی و با هر خاصیت من‌ذهنی کشتی بکنم. کشت کردن هم یعنی فکر کردن و عمل کردن.

ما از مولانا یاد می‌گیریم که آن دم که ما بفهمیم با من‌ذهنی این را باید بکاریم و اگر دیگران ما را تحریک کردند تحریک نشویم، این لحظه مبارکی است. خوشا به حال آن لحظه‌ای که دل من، مرکز باز شده من به تو بگوید ای خداوند من خودم دیگر نمی‌خواهم بکارم، من کشت ندارم، من فهمیدم، تو بکار. آن موقع خداوند به ما بگوید



که حالا که این طوری شد به این مرحله رسیدی حالا دیگر بکار، هرچه تو بکاری من می‌کارم. هرچه تو بکاری دنبال تو این خواهد رویید. توجه می‌کنید؟

ما در این شکل [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] تصور این را نمی‌کنیم که نباید ما بکاریم، فکر می‌کنیم ما باید بکاریم، در نتیجه فکر و عمل ما به یک صورتی از خاصیت‌های من‌ذهنی بلند می‌شود مخصوصاً دردها. خیلی موقع‌ها دردها هستند که انگیزه فکر و عمل ما هستند. یک دفعه خشمگین می‌شویم یک فکری می‌کنیم و یک عمل می‌کنیم. یک دفعه حسادت به ما دست می‌دهد، یک کسی برتر از ماست یا خودش را نشان می‌دهد ما می‌رویم لطمه می‌زنیم به او. این‌ها همه به ضرر ماست البته. این حالت‌ها نیست. این‌ها کشت‌هایی است که ما براساس من‌ذهنی می‌کاریم. ولی یک جایی هست یا در اثر سختی و تجربه و یا گوش کردن به مولانا شما الان به مرحله‌ای می‌رسید که می‌گویید که من دیگر با من‌ذهنی‌ام نکارم. من فهمیدم که با من‌ذهنی‌ام فکر و عمل کنم نتیجه‌اش درد است. من نمی‌خواهم هیچ‌جاناتم، هیچ‌هیجانی، هیچ‌همانیدگی‌ای، انگیزه فکر و عملم باشد. بگویید. به خودتان بگویید. آن موقع خداوند در این فضای گشوده‌شده [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] به ما بگوید که حالا که تو فهمیدی این موضوع را و دیگر با من‌ذهنی نمی‌کاری، حالا دیگر من می‌کارم، حالا دیگر تو به کشت اول کمک می‌کنی، حالا دیگر تو از کشت‌های ثانوی یعنی هم‌هویت شدن با آن چیزی که می‌کاری صرف‌نظر کردی من می‌کارم. تو می‌کاری یعنی من می‌کارم. بکار، هر چه می‌خواهی بکار. توجه می‌کنید؟

«تو بگویی که بروید پی تو آن چه بکاری» ای بنده حالا بکار، می‌دانید که این کشاورزها تخم را می‌ریزند و می‌روند جلو دیگر، تو گندم را بریز. گندم فکر و عمل را بریز. هرچه بریزی، چیز خوبی خواهد رویید.

خُنک آن دَم که شب هجر بگوید که: شبت خوش

خُنک آن دَم که سلامت کند آن نورِ نهاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴)

خوشا به حال آن لحظه‌ای که شب جدایی یعنی شب من‌ذهنی یعنی دوران من‌ذهنی به تو به عنوان هشیاری و فضای گشوده‌شده بگوید که شب به‌خیر! ما رفتیم دیگر خداحافظ، درست است؟ وقتی ما فضاگشایی می‌کنیم، فضاگشایی می‌کنیم، فضاگشایی می‌کنیم، این شب من‌ذهنی شب همانیدگی‌ها یعنی این، [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] یک جایی اگر فضا بیش‌ازحد گشوده شود [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این من‌ذهنی به ما می‌گوید ببخشید زحمت دادیم، دیگر خداحافظ شما، شب به‌خیر و شما هم بگویید که خیلی ممنون آقا یا خانم من‌ذهنی من. لطف کردی، خدماتت را انجام دادی، دارید تشریف می‌برید دلمان برایتان تنگ می‌شود، ولی خوب باید دیگر خداحافظی کنیم. برای این‌که آن نور روز به من سلام کرده است، پس شب جدایی تمام شد.



مولانا می‌گوید که، «خُنک آن دم» می‌گوید، خوشا به حال دمی که شبِ جدایی، شبِ ذهن، شبِ همانیدگی‌ها، این حالت [شکل شماره ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به شما می‌گوید شب به‌خیر. شما هم می‌گویید شب به‌خیر، خداحافظ؛ و آن نور روز [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که نور خورشید درون است، شما دارید به‌صورت زندگی، خداوند، بلند می‌شوید دارید وسعت پیدا می‌کنید، دارید به او زنده می‌شوید آن نور روز به شما سلام می‌کند، یعنی شما حس می‌کنید که دارید به زندگی زنده می‌شوید و از من‌ذهنی دارید جدا می‌شوید و مولانا دارد به ما مژده می‌دهد که این لحظه نزدیک است این لحظه امکان دارد، بله.

در این بیت خیلی مهم است نشان می‌دهد که هر کاری که شما با فضاگشایی می‌کنید خدا در نظر می‌گیرد و یک آیه‌ای هم هست در قرآن می‌گوید: خدا کار یا تلاش نیکوکاران را ضایع نمی‌کند و اگر رسیدیم این را هم می‌خوانیم امروز. اگر شما فضاگشایی کنید و در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت نکنید این تلاش شما ضایع نخواهد شد، نتیجه خواهد داد و نتیجه‌اش همین بیت است. خوشا به حال دمی که شب من‌ذهنی خداحافظی کند و با رضایت برود. می‌بینید که، به زور نمی‌رود. من‌ذهنی ما می‌گوید که دیگر جای من نیست من کارم را کردم و شما می‌گویید خیلی ممنون و نمی‌گویید که پدر من را در آوردید شما، چرا این قدر ظلم کردید، حالا می‌روید، خدا لعنت کند. این چیزها را نمی‌گویید. می‌گویید شب شما به‌خیر، خیلی ممنون، دست شما درد نکند، خدماتتان را کردید. واقعاً هم خدمت کرده است تا آن جایی که می‌توانسته خدمت کرده و الآن که با نور روز می‌بینیم که به ما سلام کرده می‌بینیم که آن نیست ولی مسائلی که برای ما ایجاد کرده برای این بوده که ما متوجه اصل خودمان و این که من‌ذهنی نیستیم و متوجه فضاگشایی بشویم.

خُنک آن دم که برآید به هوا ابر عنایت

تو از آن ابر به صحرا گهر لطف بباری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴)

خوشا به حال لحظه‌ای که ابر عنایت تو، گرم تو، لطف تو بیاید به بالا و شما می‌دانید که ابر عنایت او دائماً بالا سر ما هست منتها با فضاگشایی از این باران ما استفاده می‌کنیم. «خُنک آن دم که برآید به هوا ابر عنایت» درست مثل این که می‌گوید که خوشا به حال لحظه‌ای که ما ابر عنایت او را بتوانیم حس کنیم، ببینیم و از این ابر تو به صحرای دل ما که فعلاً هنوز صحراست یعنی به همانیدگی انسان‌ها، حالا یا به‌وسیله یک انسان کامل مثل مولانا یا به‌وسیله خودش که در اثر فضاگشایی ما صورت می‌گیرد این گهر لطف و گرمش را، راهنماییش را، نیروی زنده‌کنندگی‌اش را، شفابخشی‌اش را به ما ببارد.

از نظر فردی شما می‌دانید که اگر فضا را باز کنید ولو یک کمی، این باران گرم به صحرای همانیده شما خواهد بارید و این را لازم داریم ما. و امروز فهمیدیم عنایت خداوند بی توقع است و می‌خواهد ببارد. پس ما از این



حالت [شکل شماره ۹] (افسانه من‌ذهنی) شروع می‌کنیم. هر کسی از پاییزش شروع کند و اتفاق این لحظه را ببیند، در اطرافش فضاگشایی بکند، تا از ابر عنایت خداوند باران بیاید، باران لطف بیاید. یادمان باشد از نظر مولانا و بزرگان، هر انسانی که به بی‌نهایت خداوند زنده می‌شود او هم جزو ابر عنایت محسوب می‌شود. مولانا ابر عنایت بوده و بارانش را به اصطلاح فرو ریخته به ما و ما داریم استفاده می‌کنیم و هر کسی که فضا را باز می‌کند از آن استفاده می‌کند.

خورد این خاک که تشنه‌تر از ریگ سیاهست

به تمام آب حیات و نکند هیچ غباری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴)

و شما می‌بینید که قدیم که کوچه‌ها را جارو می‌کردند اول آب می‌پاشیدند و این خاک اگر تماماً این آب را می‌خورد دیگر خاک بلند نمی‌شد وقتی جارو می‌کردند. دل ما هم همین‌طور است اگر فضا را باز می‌کنیم و آب باران حالا یا به وسیله خداوند یا به وسیله مولانا می‌ریزد روی این ریگ‌های ما که ریگ‌های همانندگی که سوزان هستند و اگر تماماً جذب کنند این آب را، دیگر غبار بحث و جدل و درد و این‌ها فرو می‌نشیند.

می‌خواهد بگوید که هر کسی باید دلش را جارو کند از همانندگی‌ها. اگر اجازه بدهد که این آب باران زندگی ببارد به این همانندگی‌های ما که این تشنه‌تر از ریگ سیاه بیابان است. یک بیابان بی‌آب و علف که سوزان است. چقدر تشنه آب است، هر چقدر باران می‌آید این جذب می‌کند برای این‌که داغ است، دل ما هم آن‌طوری است. شما فضا را باز کنید خواهید دید که هر بارانی که از آنور می‌آید دردهای ما باید شفا پیدا کند همانندگی‌های ما باید بریزد وقتی جارو می‌خواهیم بکنیم ما، دیگر سوال نمی‌کنیم. بحث و جدل نمی‌کنیم فقط جارو می‌کنیم.

اگر خوب آب پاشیده باشی جلو خانه‌ات، آن‌هایی که کوچه‌خاکی دیده‌اند وقتی جارو می‌کردی خیابان یا کوچه را دیگر گرد و خاک بلند نمی‌شد برای این‌که آب پاشیده بودی. دل ما هم همین‌طور است اگر فضا را به اندازه کافی باز کنی متوجه بشوی که این باید جارو بشود دیگر سوال نمی‌کنی آقا این چه‌جوری جارو می‌شود؟ چرا باید این را بیندازم؟ آخر چرا شما یک توضیحی بدهید، سوال نمی‌کنید بحث و جدل نمی‌کنید.

«غبار یعنی بحث و جدل و درد». هر چیزی که از این ذهن بلند می‌شود موقع به اصطلاح تکان دادن همانندگی‌ها که بیشتر اوقات سؤال هست، آقا این مردم سؤال دارند. سؤال نداشته باش، گوش بده. این غبار سؤال خیلی آدم‌ها را عقب می‌اندازد. فوراً سوال مطرح می‌شود، اولین سؤال این است آقا خداوند چه‌جوری انسان را از من‌ذهنی می‌برد به فضای یکتایی توضیح بدهید؟ توضیح ندارد نمی‌دانم، فقط خودش می‌داند شما فضا باز کنید، شما در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت نکنید فقط گوش بدهید ببینید مولانا چه می‌گوید بله.

در این جا [شکل شماره ۹] (افسانه من ذهنی) ما صحرایی داریم که تشنه‌تر از ریگ سیاه بیابان است و اگر فضا را باز کنیم [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) آب پاشیده می‌شود آب رحمت و در جaro کردن این‌ها هیچ گرد و غباری بلند نمی‌شود. اگر شما سوال نمی‌کنید و جدل نمی‌کنید، بحث نمی‌کنید یعنی به اندازه کافی آب از آنور می‌آید، اگر بحث و جدل می‌کنید هنوز در این حالت هستید [شکل شماره ۹] (افسانه من ذهنی)

دَخَلَ الْعِشْقُ عَلَيْنَا بَكْوُوسٍ وَعُقَارٍ ظَهَرَ السُّكْرُ عَلَيْنَا لِحَبِيبٍ مَّتَوَارٍ (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴)

«عشق با شراب و جامها پیش ما آمد، از آن یار نهان شده برای ما سرمستی پیدا شد.»

یعنی عشق با شراب و جامها پیش ما آمد علینا یعنی خودش را وارد کرد به ما در حالی که کاسه‌ها و شراب دستش بود. عشق با شراب و جامها پیش ما آمد. «ظَهَرَ السُّكْرُ عَلَيْنَا» از آن یار نهان شده یعنی خداوند، برای ما سرمستی پیدا شد. و ظاهر شد مستی برای ما از آن حبیب یا دوستی که پنهان بود بلکه کاملاً دیگر مشخص است.

این هم که می‌بینید در این حالت نه [شکل شماره ۹] (افسانه من ذهنی) از این حالت ما باید تبدیل بشویم اگر ادامه بدهیم به این تسلیم و فضاگشایی [شکل شماره ۱۰] (حقیقت وجودی انسان) بالاخره خواهیم دید که در این حالت وحدت با زندگی پس از یک مدتی ما دیگر از شراب بیرون نمی‌خواهیم. یعنی عشق، وحدت، یکی شدن با خدا، جدایی از من ذهنی با شراب آنوری و جام در دستش پیش ما آمد و هرچه می‌خوریم تمام نمی‌شود ما به همه می‌دهیم، از طریق ما صلا سر داده و از آن یار نهان شده که تا حالا نهان بود برای ما خداوند، برای ما سرمستی پیدا شد.

سخنی موج همی زد که گهرها بفشانند خمشش باید کردن چو درینش نگذاری (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴)

و الآن این جا می‌گوید که یک موجی بالا آمد این موج باید بخوابد. این موج بالا آمد که زندگی را در انسانها زنده کند و حقیقتاً این موج غزل که در مولانا بالا آمد ما را زنده کرد. برای این که گهر زندگی و باد بهاری را در جان ما و زاند. ما با خواندن این غزل متوجه شدیم که برای انسان این لحظه می‌تواند لحظه پیوند خوردن مجدد با زندگی باشد. این لحظه می‌تواند لحظه فضاگشایی باشد، فضاگشایی باشد و لحظه مبارکیست نباید از دست داد و از طرف زندگی و از طرف بزرگان این امواج بلند می‌شود و این بیت باز هم دنباله بیت‌های قبل است که گفت که ابر کرم و عنایت بالا می‌آید اگر فضا را باز کنی، بر صحرای سوزان تو که تشنه‌تر از ریگ بیابان است می‌بارد و تو باید این‌ها را با فضاگشایی جذب کنی اول نمی‌توانیم همه را جذب کنیم و بعد عشق با جامهایش



آمد با شرابش آمد، خداوند که پنهان بود پیدا شد و ما را مست کرد و این جور موج‌های مست کننده از بزرگانی مثل مولانا بلند می‌شود و در شما هم اگر فضا را باز کنید همین طور بالا می‌آید موج. زمان‌هایی که شما شادی بی‌سبب پیدا می‌کنید این موج می‌آید ولی فروکش می‌کند.

این سخن را باید خاموش کنی برای این‌که تو در این سخن ما را نخواهی گذاشت یعنی نمی‌گذاری که من در این سخن من بمانم، اگر در سخن بمانم گیر می‌کنم در من ذهنی می‌مانم. انسان به صورت موج می‌آید بالا و به این جهان فرو می‌ریزد در واقع می‌رود کاسه‌کاسه از آنور می‌آورد به این جهان فرو می‌ریزد.

وقتی فرو می‌ریزد به صورت حرف و ذهن و فکر در آنجا اقامت نمی‌کند باید ذهن را خاموش کنیم برای این‌که هیچ انسانی را نخواهی گذاشت در ذهن باقی بماند. «خمشش باید کردن» برای این‌که انرژی را داد دیگر باید خاموش بشود ذهن که انسان بتواند به صورت هشیاری دوباره برگردد به آن دریا، دوباره یک موج دیگر، دوباره یک موج دیگر، دوباره، اگر فکر کند که این موج آخرین موج بود دیگر موج نمی‌آید. باید ذهن را خاموش کنی، کاملاً انصت و شما می‌دانید که در این سخن شما را باقی نخواهد گذاشت بله، تا موج دیگر بیاید. هر موجی می‌آید شما خاموش کنید و با آن حرفتان، کارتان هم‌هویت نشوید تا یک موج دیگر بیاید، تا یک موج دیگر بیاید، تا شما را آزاد بکند. بله

این [شکل شماره ۹ (افسانه من ذهنی)] خاموش نمی‌شود در نتیجه در حرف و بحث و سخن باقی می‌ماند ولی این شخص [شکل شماره ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] می‌داند که موج در او بلند شد باید به صورت حرف بخوابد و ساکت بشود تا موج دیگر بیاید.

***** پایان قسمت سوم *****



در این قسمت ابیاتی از مثنوی و دیوان شمس و چندتا آیه قرآن را برایتان نشان خواهیم داد که در توضیح بیشتر معنا و منظور غزل مفید خواهد بود. این بیت را داشتیم:

خُنک آن دم که ز مَستان طلبد دوست عوارض بِستاند گرو از ما به کَش و خوب عِذاری (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴)

و معنی‌اش این بود که خداوند از ما در این لحظه مهم‌ترین همانندگی را که خیلی دوستش داریم می‌خواهد نه چیزهایی را که ذهن می‌گوید این‌ها را لازم ندارم. به این آیه توجه کنید که:

«لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ وَمَا تُنْفِقُوا مِنْ شَيْءٍ فَإِنَّ اللَّهَ بِهِ عَلِيمٌ»

«نیکی را در نخواهید یافت تا آنگاه که از آنچه دوست می‌دارید انفاق کنید. و هر چه انفاق می‌کنید خدا بدان آگاه است.»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۹۲)

آن‌هایی که قرآن خوان هستند می‌دانند «مِمَّا تُحِبُّونَ» یعنی آنچه را که دوست دارید، «نیکی را در نخواهید یافت تا آنگاه که از آنچه دوست می‌دارید انفاق کنید و هر چه انفاق می‌کنید خدا بدان آگاه است.»

یعنی هر چه را که واهمانش می‌کنید باید از آن چیزهایی باشد که خیلی دوستش دارید نه چیزی را که لازم ندارید و در این کار باید بسیار صادق باشید، با خودتان روراست باشید، فضا را باز کنید و با خدا هم روراست باشید و نگذارید کس دیگری در این راه دخالت کند. بله این بیت هم داشتیم:

خُنک آن دم که شب هجر بگوید که: شبت خوش خُنک آن دم که سلامت کند آن نور نهاری (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴)

یعنی خوشا به حال آن لحظه‌ای که برای انسان پیش می‌آید حتماً پیش می‌آید و باید پیش بیاید که شبِ ذهن، شبِ همانندگی‌ها، خواب در ذهن، به هشیاری او بگوید یعنی انسان این قدر هشیار باشد که من‌ذهنی از او خداحافظی کند بگوید که شب‌بخیر، چون همیشه هم در شب است دیگر. و همان لحظه است که نور روز، نور حضور به تو سلام می‌کند.

همین‌طور این آیه:

«... إِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ.»

«... که خدا تلاش نیکوکاران را ضایع نمی‌سازد.»

(قرآن کریم، سوره توبه (۹)، آیه ۱۲۰)



یعنی اگر کسی فضا را باز کند و حقیقتاً آن چیزی را که با آن همانیده است بیندازد حتماً به او خواهد رسید. این هم یک مطلب. همین طور در این کار ترازو کار می‌کند. ترازو به اصطلاح موازنه همانیدگی‌ها با فضای حضور است. اگر شما فقط همانیدگی دارید و هیچ فضای باز شده حضور ندارید در واقع ترازوی به درد بخوری ندارید شما.

این ترازو بهر این بنهاد حق تا رود انصاف ما را در سبق

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۹)

پس ترازوی موازنه من ذهنی با فضای گشوده شده را برای این خداوند ایجاد کرده که در این لحظه که سبق است، در این لحظه که در واقع در آغوش او هستیم، در این لحظه که از جنس الست است، عدل خداوندی اجرا بشود. پس بنابراین هر کسی باید بداند که این لحظه عدل خداوندی اجرا می‌شود. شما اگر من ذهنی دارید و من ذهنی وضعتان را خراب کرده از خدا یا زندگی گله نکنید، ترازو را درست کنید. معنی‌اش این است که فضای باز شده نسبت به فضای بسته شده من ذهنی یعنی شب هجر بسیار کوچک است یا این که اصلاً باز نشده، فقط من ذهنی دارید. بنابراین اگر شما با «جَفَّ الْقَلَم» برای خودتان یک زندگی بدی ایجاد کردید تقصیر زندگی نیست تقصیر شماست. البته حالا که این‌ها را می‌دانید تقصیر شماست، قبلاً شاید نمی‌دانستید. این چیزها در کتاب دبستانی یا دبیرستانی یا دانشگاهی نیست. این‌ها را باید از آدمهایی مثل مولانا یاد گرفت. بهترین دانشگاه هم همین مولاناست.

از ترازو کم کنی من کم کنم تا تو با من روشنی من روشنم

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۰۰)

«از ترازو کم کنی» معنی‌اش این نیست که شما یک ترازو دارید یک کیلو قند این‌ور می‌گذارید و کیلو را هم این‌ور می‌گذارید، از این کیلو کم نکن این را نمی‌گوید بلکه ترازو موازنه فضای حضور و فضای بسته است، شب است. اگر شما منقبض می‌شوی و فضا را می‌بندی و خودت را از زندگی قطع می‌کنی، خوب معلوم است خرد زندگی هم نمی‌آید، عشق زندگی هم نمی‌آید، زیبایی زندگی هم نمی‌آید. تو منقبض می‌شوی من را راه نمی‌دهی به مرکزت، خوب من هم کم می‌کنم، پس مواظب ترازو باش. تا زمانی که تو فضا را باز می‌کنی و با من صادقی، همانیدگی می‌بخشی، واقعاً صادقی که این همانیدگی، خودتان می‌دانید که این همانیدگی‌ست، می‌بخشید، بارها گفتیم که:

«هنر از دست دادن، بسیار بسیار مهم‌تر و بارزتر از هنر به دست آوردن است.»

ما نمی‌توانیم از دست بدهیم، گرفتاریمان این است. با آن چیزهایی که همانیده هستیم نمی‌توانیم از دست بدهیم. پس از زبان زندگی می‌گوید تا زمانی که تو با من صادقی و روشنی و فضا را باز کردی و به اتفاق این لحظه



کاری نداری و می‌دانی که این را من ایجاد کردم، فقط در اطرافش فضا باز می‌کنی، من با تو هستم و به تو کمک می‌کنم. اگر تو می‌خواهی قضاوت کنی راجع به اتفاق این لحظه و مقاومت کنی، بد و خوب کنی و فضا را ببندی، از من گِله نکن. و

ذره‌یی گر جهد تو افزون بُود در ترازوی خدا موزون بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)

این ابیات را در ارتباط با آن بیت غزل می‌خوانیم که گفت که «یکی» گفت که از همانندگی‌ها بدهی و آن‌هایی که دوست داری بدهی، حتماً به نتیجه می‌رسی. «دوم» این‌که اگر کار درست بکنی بالاخره من‌ذهنی، شب هجر به تو می‌گوید شب‌بخیر خداحافظ من رفتم. و «ذره‌یی گر جهد تو افزون بُود» یعنی در این لحظه اگر یک ذره فضاگشایی می‌کنی و خرد زندگی و عشق زندگی را راه می‌دهی به خودت و بادِ «کُنْ فِکَان» و باد بهاری به چهار بُعدت می‌وَرَد، در این‌صورت وضعت بهتر خواهد شد. یک ذره فضاگشایی در ترازوی خدا وزن می‌شود، موزون بُود یعنی وزن می‌شود. این‌طوری نیست که شما کار درست بکنید کار معنوی درستی بکنید زندگی بگوید که به من مربوط نیست بگذار بکنند. و

حق تعالی داد میزان را زبان هین ز قرآن سوره رَحْمَان بخوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۰۰)

می‌گوید که ترازو هست. همین‌طور ترازوی معمولی را مثال می‌زند. می‌گوید از سوره رحمان آیه‌هایش را بخوان. ترازو به اصطلاح خودش را موازنه می‌کند. این ترازوی درونی خیلی مهم است که ما مواظب باشیم. هر کسی در درونش ترازو دارد این ترازوی خداست. فضا را می‌بندی باز می‌کنی، این دو تا وزن می‌شود. پنجاه درصد هشیاری حضور، پنجاه درصد هشیاری جسمی، این‌ها همدیگر را موازنه می‌کنند. هر چه هشیاری حضور بالاتر می‌رود فضا گشاده‌تر می‌شود به نفع شماست. هر چه پایین‌تر می‌آید و میزان من‌ذهنی زیادتر می‌شود شما از جنس شب می‌شوید، کارت‌ان خراب‌تر می‌شود، این ترازو است هی کم و زیاد می‌شود.

هین ز حرص خویش میزان را مهَل آز و حرص آمد تو را خصم مُضِل

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۰۱)

به‌خاطر حرص همانندگی، این‌که من‌ذهنی می‌گوید اگر به این چیز نرسیم که همانیده است، زندگی‌ام زندگی نخواهد شد، این ترازو را از دست نده، هم‌ه‌اش حواست به این ترازو باشد و حرص ورزیدن و طمع که امروز هم داشتیم



خواستن، یادتان هست در غزل داشتیم گفت «مرا آزاد کن از مائده خواری» گفت از این شراب باقی اگر بخورم، ذرات وجود من با شادی ارتعاش کند، من از مائده خواری، همانندگی طلبی، رها می‌شوم. پس بنابراین حرص همانندگی‌ها برای انسان، دشمن بسیار گمراه کننده‌ای است. و این ترجمه آیه‌های این سوره رحمان هست.

«وَالسَّمَاءَ رَفَعَهَا وَوَضَعَ الْمِيزَانَ»

«آسمان را برافراخت و ترازو را برنهاد.»

(قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۷)

«أَلَّا تَطْغَوْا فِي الْمِيزَانِ»

«تا در ترازو تجاوز مکنید.»

(قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۸)

«وَأَقِيمُوا الْوَزْنَ بِالْقِسْطِ وَلَا تُخْسِرُوا الْمِيزَانَ»

«وزن کردن را به عدالت رعایت کنید و هیچ در میزان نادرستی مکنید.»

(قرآن کریم، سوره الرحمن (۵۵)، آیه ۹)

متوجه هستید که منظور ترازوی بیرونی کشیدن نمی‌دانه قند و شکر و این‌ها نیست بلکه آسمان درون را می‌گوید باز کرد و امکان ترازو به شما داد که بتوانید آسمان درون را با فضای همانندگی با هم دیگر موازنه کنید. هر چه آسمان را بیشتر باز می‌کنید من ذهنی کوچک‌تر می‌شود و ترازوی شما، ترازوی بهتری است و بینش شما صحیح‌تر می‌شود. مواظب باشید در ترازو تجاوز مکنید یعنی من ذهنی را زیاده‌تر نکنید که آسمان درون بسته بشود و این بینش براساس موازنه ترازو را رعایت کنید یعنی بیشتر براساس آسمان باز شده ببینید و دانسته یا ندانسته در ترازو نادرستی نکنید که هیچ‌کدام را ما رعایت می‌دانید نمی‌کنیم. این همان سوره رحمان است.

واین بیت را داشتیم:

خُنْکَ آن دَمَ که بگویی که: بیا عاشقِ مسکین

که تو آشفته مایی، سرِ اغیار نداری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴)

خوشا به حال آن لحظه‌ای که من فضا را باز کنم و با تو یک ارتباطی برقرار کنم ای زندگی، و از تو بشنوم یا در درون این تجربه را کشف کنم که بفهمم ما آشفته تو هستیم؛ علت این‌که ما این قدر مضطرب هستیم و غم و غصه داریم به خاطر این‌که از تو جدا شده‌ایم نه از اغیار یعنی چیزهای غیر، یعنی همانندگی کم داریم. بله این بیت جالب

است:

گفتم: چو چرخ گردان، واللّه که بی‌قرارم گفت: ار چه بی‌قراری، نی بی‌قرار مایی

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۶۵)

یعنی من به زندگی گفتم: مثل چرخ گردان دائماً بی‌قرار هستم و زندگی به من گفت: درست است که بی‌قراری آیا فهمیده‌ای که بی‌قرار ما هستی؟ ما تو را بی‌قرار کرده‌ایم؟ یعنی تا به من زنده نشوی، این همانیدگی‌ها را رها نکنی، قرار و آرامش به تو نخواهد آمد. بله و این بیت:

خُنک آن دم که درآویزد در دامنِ لطف تو بگویی که: چه خواهی ز من، ای مستِ نزاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴)

می‌گوید که: ای مستِ در حال مرگ، در حال مرگ به من ذهنی و زنده شدن به من، بالاخره ارتباط پیدا می‌کند. چه جووری؟ درحالی‌که در دامنِ لطف او می‌آویزیم و او به ما می‌گوید: از من چه می‌خواهید؟ ما باید بگوییم که: فقط تو را می‌خواهیم. این بیت:

از خدا غیر خدا را خواستن ظَن افزونیست و کَلّی کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

یعنی اگر فضا را باز کنیم و بخواهیم دعا کنیم و خدا از ما می‌پرسد از من چه می‌خواهی؟ نباید اسم همانیدگی‌ها را ببریم، باید بگوییم فقط تو را می‌خواهیم. و اگر از خدا غیر از خدا چیز دیگری یعنی غیر را بخواهی، همانیدگی بخواهی، درواقع این همین فکر اضافه کردن است، حرص است و از بین بردن همه زندگی است؛ یعنی این کار سبب خواهد شد که ما به او زنده نشویم، ما نمی‌دانیم که چه می‌خواهیم، شما حداقل این یک موضوع را باید بدانید که ما می‌خواهیم به او زنده بشویم، غیر از این کار، کار دیگری نداریم ما در این جهان. ما حقیقتاً نیامده‌ایم که یک‌سری همانیدگی پیدا کنیم و آن‌ها را انباشته کنیم بعد بمیریم برویم، برای این کار نیامده‌ایم، بنابراین اگر کسی از خداوند در این لحظه غیر از خودش و زنده شدن به او چیز دیگری بخواهد این همان حرصِ من‌ذهنی است، و این بیت:

خُنک آن دم که صلا دردهد آن ساقی مجلس که کند بر کف ساقی قدح باده سواری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴)



خوشا به حال آن لحظه که زندگی، خدا که ساقی این مجلس است، دعوت عمومی بدهد که اینک قدح باده، جام شراب، کوزه شراب دست من است، به همه می‌ریزم، پیاله‌هایتان را بیاورید، و می‌خواهد بگوید که یک هم‌چون مجلسی است این مجلس خلقت، فقط انسان است که به وسیله همانندگی‌ها و زندگی خواستن از آن‌ها از این شراب الهی محروم است. و این بیت:

حاکم است و، یَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ

او ز عینِ درد انگیزد دوا

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۱۹)

پس خداوند این لحظه زندگی ما را اداره می‌کند و مسلط بر همه چیز است. «يَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ» یعنی هرکاری که او بخواهد می‌کند و چیزی که از این می‌توانیم خیلی سریع بفهمیم این است که در این لحظه دوتا خواست وجود دارد یکی خواست من ذهنی من است این را دیگر می‌شناسیم ما. به اتفاق این لحظه که زندگی می‌دهد نگاه می‌کند یا می‌گوید بد است یا می‌گوید خوب است همان بد و خوب کردن یعنی مقاومت کردن، از این کار زندگی خوشش نمی‌آید. چه شما بگویید: خوب است شکر، چه بد است، چون شما من ذهنی را نگه می‌دارید، آن می‌گوید: خوب است یا بد است ولی اگر اتفاق سبب فضاگشایی بشود، از عین همین چیزی که شما می‌گویید: درد است، مسئله است، چالش است اگر فضا را باز کنید، از درون فضا دوا را می‌آورد، می‌دهد به شما، دوا از درون این فضای گشوده شده می‌آید؛ پس در این لحظه خواست خدا که به وسیله این اتفاق آمده با خواست ما جور در نمی‌آید، ولی ما می‌فهمیم حاکم آن است، این من ذهنی ما عقل جزئی است. ما همه باید بفهمیم که ما در من ذهنی به بیماری می‌دانم مبتلا شده‌ایم و این بیماری بسیار بسیار بد و مسری است.

همه ما می‌گوییم می‌دانم. چه می‌دانی؟ همین دیگر، هرچیز، این خوب است این بد است، این خوب است این بد است، این خوب است این بد است، این کاش نمی‌دانستیم این را. پس «يَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ» که آیه قرآن است می‌گوید که: در این لحظه آن چیزی که او می‌خواهد باید بشود و شما اجازه بدهید با زبان خوش بشود با فضاگشایی و این که این لحظه فضای گشوده شده جدی است و اتفاق افتاده بازی است و آن اتفاق را قضا و کن‌فکان به وجود می‌آورد، او را می‌خواهد و این بهترین اتفاق است، شما با آن درگیر نشوید. بله. این از این آیه می‌آید، «يَفْعَلُ اللهُ مَا يَشَاءُ» می‌بینید آخر آیه هست.

«قَالَ رَبِّ اَنِّي يَكُونُ لِي غُلَامٌ وَقَدْ بَلَغَنِي الْكِبَرُ وَاَمْرَاتِي عَاقِرٌ قَالَ كَذَلِكَ اللّٰهُ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ.»

«گفت: ای پروردگار من، چگونه مرا پسری باشد، در حالی که به پیری رسیده‌ام و زخم نازاست؟ گفت: بدان سان

که خدا هر چه بخواهد می‌کند.»

(قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۴۰)



این معنی‌اش این است که از یک من‌ذهنی چه مرد چه زن شصت ساله، هفتاد ساله، پنجاه ساله که واقعاً همانندگی‌ها و دردها در او محکم شده، چه‌جوری یک زندگی زنده زاییده می‌شود؟ همین سؤالی که امروز بود، همان گرد و خاکی که در ذهن ما بلند می‌شود؛ برای این‌که شما از ذهنتان سؤال می‌کنید. جوابش این است که خدا هرچه بخواهد، آن کار را می‌کند و آن می‌شود؛

یعنی خدا در این لحظه می‌خواهد چه شما پنجاه سالتان است شصت، هفتاد، هشتاد، این پسر، این حضور از شما متولد بشود. چه زن چه مرد هیچ فرقی نمی‌کند شما فقط فضا باز کنید. به خواست من‌ذهنی‌تان توجه نکنید، به خط‌کشش توجه نکنید، به قضاوتش توجه نکنید. امروز هم گفت: به عجز خود، به ناتوانی خود در من‌ذهنی و به عقل کم خود توجه نکنید، به من توجه کنید، بنگر در طلب.

با کریمان کارها دشوار نیست و:

«يُثَبِّتُ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا بِالْقَوْلِ الثَّابِتِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَفِي الْآخِرَةِ وَيُضِلُّ اللَّهُ الظَّالِمِينَ وَيَفْعَلُ اللَّهُ مَا يَشَاءُ.»

«خدا مؤمنان را به سبب اعتقاد استوارشان در دنیا و آخرت پایدار می‌دارد. و ظالمان را گمراه می‌سازد و هرچه خواهد همان می‌کند.»

(قرآن کریم، سوره ابراهیم (۱۴)، آیه ۲۷)

بینید مؤمن کسی است که در این لحظه فضا باز می‌کند، اعتقادش استوار است، در درون و بیرون موفق می‌شود. و ظالم کسی است که من‌ذهنی دارد و مقاومت می‌کند، با اتفاق این لحظه می‌ستیزد و گفته‌ی ظالم یعنی من‌ذهنی هیچ‌وقت راست نیست و عملی نمی‌شود و خدا در این لحظه خواسته است که اتفاق را این‌طوری خلق کند و شما باید فضا باز کنید. دوباره همین:

«أَلَمْ تَرَ أَنَّ اللَّهَ يَسْجُدُ لَهُ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَمَنْ فِي الْأَرْضِ وَالشَّمْسُ وَالْقَمَرُ وَالنُّجُومُ وَالْجِبَالُ وَالشَّجَرُ وَالدَّوَابُّ وَكَثِيرٌ مِنَ النَّاسِ وَكَثِيرٌ حَقَّ عَلَيْهِ الْعَذَابُ وَمَنْ يُهِنِ اللَّهُ فَمَا لَهُ مِنْ مُكْرِمٍ إِنَّ اللَّهَ يَفْعَلُ مَا يَشَاءُ.»

«آیا ندیده‌ای که هر کس در آسمانها و هر کس که در زمین است و آفتاب و ماه و ستارگان و کوهها و درختان و جنبندگان و بسیاری از مردم خدا را سجده می‌کنند؟ و بر بسیاری عذاب محقق شده و هر که را خدا خوار سازد، هیچ کس گرامیش نمی‌دارد. زیرا خدا هر چه بخواهد همان می‌کند.»

(قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۱۸)

آیا ندیده‌ای که هرکس در آسمانها و هرکس که در زمین است و آفتاب و ماه و ستارگان و کوهها و درختان و جنبندگان و بسیاری از مردم خدا را سجده می‌کنند؟ همه‌چیز موازی با آن است. بر بسیاری عذاب محقق شده. بر کی؟ بر من‌های‌ذهنی. و هرکه خدا را خوار سازد، یعنی با این لحظه بستیزد که درواقع معیار این است که با



اتفاق این لحظه بستیزد و آلت را انکار کند و در این لحظه بگوید: من از جنس تو نیستم از جنس من‌ذهنی هستم. خدا را ما چه جوری خوار می‌کنیم؟ می‌گوییم که: این اتفاق را که تو به وجود آوردی با کُن فکان، من با قضاوت خودم قبول ندارم و تو کمتر از من هستی، و اگر کسی این کار را بکند، که ما همه‌مان می‌کنیم، هیچ‌کس گرامی‌اش نمی‌دارد، نه تنها هیچ‌کس گرامی‌اش نمی‌دارد خدا هم دیگر آن گرامی‌داشت و کرمنا را نمی‌تواند در مورد ما اجرا بکند برای همین آمده‌ایم ما، زیرا خدا هرچه خواهد همان می‌کند. البته این‌ها را شما می‌دانید. این بیت هم جالب است که به بیت اول هم می‌خورد:

خُنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو به دو نقش و به دو صورت به یکی جان من و تو (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۴)

یعنی من یک انسان، تو هم یک انسان هر دو به زندگی یا خداوند زنده بشویم و در ایوان که جای بلندی است، هرکسی به خدا زنده بشود در ایوان او می‌نشیند، بالای تماشاگاه این خلقت، این کائنات می‌نشیند و به خلقت و به جهان و به کائنات نگاه می‌کند، به این انسان‌های دیگر هم نگاه می‌کند، به خودش هم نگاه می‌کند، به اتفاقات نگاه می‌کند و البته قضاوت نمی‌کند، با هشیاری حضور نگاه می‌کند و مولانا می‌گوید: خوشا به حال آن لحظه‌ای که انسان‌ها در این ایوان بنشینند با یک جان؛ یعنی به خدا زنده بشوند و از جسم‌های متفاوت داشته باشند. پس انسان‌ها می‌توانند زن باشند، مرد باشند، سیاه باشند، سفید باشند، به هر زبانی می‌خواهند صحبت کنند، هر جور باوری داشته باشند، عباداتشان متفاوت باشد، فقط به یک زندگی که آن هم خدا است زنده بشوند و در آن ایوان بنشینند و ظاهر متفاوت داشته باشند، می‌گوید این زیباست خوشا به حال آن لحظه و این منظور زندگی است و آن موقع ما با من‌ذهنی صحبت نمی‌کنیم او از طریق همه ما صحبت می‌کند. ما آمدیم که زندگی از طریق ما صحبت کند نه من‌ذهنی. زندگی فراموش شده، ما با من‌ذهنی‌مان صحبت می‌کنیم و صحبت‌های ما همه بی‌جا، نامربوط، به موضوع مربوط نیست، به زندگی خودمان مربوط نیست، در راه صلاح نیست، همه به ضرر ماست، برای این‌که ترازو به هم ریخته.

اگر قرار باشد همیشه من صحبت کنم به‌عنوان من‌ذهنی، ترازو ندارم دیگر. چه کسی ترازو دارد؟ خوشا به حالش. چه کسی ترازو دارد وقتی من‌ذهنی‌اش صحبت می‌کند، می‌فهمد که من‌ذهنی‌اش است، سکوت می‌کند، معذرت می‌خواهد، توبه می‌کند، می‌آید به این لحظه، به اشتباهش پی می‌برد که در زمان بوده، من‌ذهنی داشته حرف می‌زده، به خودش و به دیگران ضرر زده، زندگی نتوانسته خودش را از طریق او بیان کند، آینه به هم ریخته، درست ندیده، ما یک آینه داریم یک ترازو.



وقتی به صورت حضور ناظر نگاه می‌کنیم، آینه نگاه می‌کند، ترازو هم هست. ترازو به هم می‌خورد؟ آینه کدر می‌شود، چون همانندگی‌ها روی آینه ما را می‌گیرد. امروز در طول غزل مولانا این زنگ‌ها را از آینه ما زدود و خواست ترازو را میزان کند، اگر خوب گوش کردید، بله و این بیت را داشتیم:

هست مهمانخانه این تن ای جوان

هر صباحی ضیف نو آید دوان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴)

این لحظه برای ما که در واقع ذهن ما اتفاق این لحظه را نشان می‌دهد، مثل مهمانخانه است و هر فکری می‌آید، هر اتفاقی می‌آید شما باید فضا را باز کنید از آن پذیرایی کنید، با آن نستیزید. هر صبحی یعنی این لحظه یک مهمان می‌آید این مهمان بوسیله قضا و کن‌فکان درست می‌شود و شما باید فضا را باز کنید و از او پذیرایی کنید، پذیرایی یعنی فضاگشایی و جنگ‌نکردن.

اگر دیدید هم من‌ذهنی ما به ما گفت شبت بخیر، به خاطر این‌که ما با آن خوش‌رفتاری کردیم. من‌ذهنی ما مثل مهمانی‌است که باید به وسیله حضور ما فضاگشایی ما در اطراف کارهایش، پذیرایی بشود تا یک‌جایی به ما شب بخیر بگوید، خودش برود، ببینید دیگر ما فضایمان بسیار وسیع شد، هشیاری‌مان دارد حضور می‌شود و دیگر خداحافظی کند برود، وگرنه اگر بخواهی با آن ستیزه کنی قوی‌تر می‌شود.

درست مثل مهمانی‌است که آمده نشست به او می‌گویید که: بلند شو برو دیگر چه قدر می‌نشینی؟ می‌گوید: نه نمی‌روم. باید بگویید: چه قدر خوش تشریف آوردید شما، چه قدر ما از شما استفاده کردیم، بله ان‌شاءالله که باز هم بمانید، یک دفعه می‌بینید مهمان بلند شد رفت. با او نباید ستیزه کنی مهمان فکر کند که شما می‌خواهید برود، نمی‌رود این من‌ذهنی.

شود اجزای تن ما، خوش از آن باده باقی

برهد این تن طامع ز غم مایده خواری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۱۴)

پس ذرات وجود ما به عشق، به شادی، به آرامش، به خرد مرتعش می‌شود، هر ذره‌ای از ما می‌داند چه کار کند منتها با خرد زندگی نه با ستیزه ما و بی‌عقلی ما که مربوط به من‌ذهنی ماست و آن موقع این ذرات وجود ما از آن می‌باقی که از آن طرف می‌آید، مست می‌شود و این من‌ذهنی طمع‌کار ما، از شوق خواستن می‌افتد، بله این ابیات را بخوانیم که:



شکر نعمت، خوشتر از نعمت بُود شکر باره کی سوی نعمت رود؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۵)

ما در این لحظه اگر فضا را باز کنیم و شکر کنیم، این شکر بهتر از مایده‌خواری است، نعمت خواری است. شما این لحظه اگر فضا را باز می‌کنید، شکر می‌کنید، بهتر از این است که یک چیزی بخواهید چون چیزی خواستن شما را می‌برد به من‌ذهنی.

شما آن چیز را بر اساس این فضای گشوده‌شده هم می‌توانید بخواهید. آن فضای گشوده‌شده پر از خرد است. انگار ما دو جور چشم داریم، یکی چشم من‌ذهنی ماست، یک چشم دیگری داریم که صلاح ما را بهتر از این چشم می‌بیند، منتها ما از آن چشم الآن مطلع نیستیم. کسی که خوی شکر دارد، یعنی فضای حضور، به سوی نعمت نمی‌رود.

شکر، جان نعمت و ، نعمت چو پوست ز آنکه شکر آرد تو را تا کوی دوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۷)

پس فضاگشایی و شکر که در ذات این فضای گشوده‌شده است، در واقع این جانِ نعمت است. نعمت برای خوش‌حالی شماست، خوش‌بختی شماست، جانش شکر است، جانش فضای گشوده‌شده هست و خود نعمت مثل پوست است، برای این‌که شکر ما را پیش خداوند می‌آورد، با او یکی می‌کند، این ابیات را قبلاً خواندم.

نعمت آرد غفلت و ، شکر انتباه صید نعمت کن به دام شکر شاه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۸۹۷)

یعنی فضا را باز کن و به دام شکر خداوند بیفت و آن‌موقع با فضای گشوده‌شده برو دنبال نعمت. در این حالت دنبال نعمت بگرد. یعنی شما اگر چیزی از بیرون می‌خواهید باید همیشه بر اساس فضای گشوده‌شده باشد، نه فضای بسته بر اساس من‌ذهنی. حتماً در من‌ذهنی اشتباه خواهید کرد، تمرکز روی نعمت و همانیدن انسان را می‌برد به خواب و به غفلت و شکر بیدار می‌کند. انتباه یعنی بیداری. شکر بیدار می‌کند، همانندگی با نعمت و خواستن آن، به خواب می‌برد، می‌گوید: تو فضا را باز کن، آن‌موقع صید نعمت کن و غزل ۱۳۸۲ این بیت آمده:

ای ساقی روشن‌دلان، بردار سغراق گرم کز بهر این آورده‌ای ما را ز صحرایِ عَدَم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲)



می‌گوید: برای این ما را از نیستی به هستی آورده‌ای که به اصطلاح جام شراب کرم‌ت را به ما بدهی. سغراق یعنی کوزه شراب. عدم: نیستی، نابودی. می‌بینید که ما نبودیم، ما آمدیم به جهان وجود، مولانا می‌گوید (که امروز هم شما در درس ساعت‌های گذشته از مولانا شنیدید) که: ما آمدیم به این جهان که از لطف ایزدی برخوردار بشویم و او از ما چیزی نمی‌خواهد.

می‌گوید: ای ساقی‌ای که فقط کسانی که فضای درونشان باز شده، روشن‌دل هستند می‌توانند از تو می‌بگیرند، کوزه شراب را بگیر و بریز و این شراب باقی‌است که تو می‌ریزی، برای این آورده‌ای که در این جهان به ما شراب بدهی.

زان می که او سرکه شود، زو ترش رویی کی رود این می مجو، آن می بجو، کو جام غم؟ کو جام جم؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲)

«زان می که او سرکه شود، زو ترش رویی کی رود» می‌گوید: آن می من‌ذهنی که سرکه شده برای این‌که، آن می از آن طرف آمده ما تبدیلش کردیم به مسئله، تبدیل کردیم به مانع ذهنی، تبدیل کردیم به درد، تبدیل کردیم به همانندگی و سرکه شده دیگر خراب شده. از این «می» ای که الان ما از همانندگی‌ها می‌گیریم، ترش رویی ما و عبوس بودن ما، غمگین بودن ما، کی می‌رود؟ ما این می را نمی‌خواهیم، می من‌ذهنی را نمی‌خواهیم. «این می مجو»، می من‌ذهنی را مجو، می عدم را بجو که از مرکز عدم می‌آید. کو جام غم؟ برای این‌که می من‌ذهنی جام غم است، درحالی‌که آن یکی آینه جام جم است. یعنی وقتی فضای درون باز می‌شود و مرکز عدم می‌ماند ما می‌شویم، جام جم.

جام جم همین آینه‌ایست که نشان می‌دهد، آینه جهان‌نما که درون و بیرون ما را نشان می‌دهد. پس بنابراین آن «می» ای که از من‌ذهنی می‌آید ما را پژمرده می‌کند، «می» ای که از عدم می‌آید ما را زنده می‌کند. درعین حال که زنده می‌کند از آینه‌ای می‌آید که در واقع آینه حضور خداست، ما و خدا یکی هستیم. وحدت ماست، عشق است و همین‌طور ترازو هم هست. ترازو و آینه. پس جام جم آینه حضور ماست.

آن می بیار ای خوب رو، کاشکوفه‌اش حکمت بود کز بحر جان دارد مدد، تا درج دُر شد زو شکم

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۲)

پس اشکوفه یعنی همین شکوفه، دُر یعنی صندوق. می‌گوید: آن می را به من بده، این می می‌دانید که از فضاگشایی می‌آید که شکوفه خرد داخلش هست، عشق داخلش هست و این از دریای جان کمک می‌گیرد. دریای



جان همان فضای یکتایی است، یعنی از خدا مدد می‌گیرد، به طوری که وقتی فضای درون باز می‌شود این می‌شود صندوقچهٔ دُر.

پس درون ما، شکم یعنی درون ما، سینهٔ ما باز می‌شود، باز می‌شود و پر از هشیاری حضور می‌شود. این بیت‌ها نشان می‌دهند که به تدریج همانندگی‌ها می‌افتند و این فضای پر از هشیاری یا نور درون ما همین دُر است یا صندوقچهٔ جواهرات است، از آنجاست که چیزهای خوب این جهان منعکس می‌شود، از فضای باز شدهٔ درون. ما تا حالا حداقل این را فهمیدیم که اگر درون ما پر از همانندگی باشد انعکاسش در بیرون بسیار بد است. بله، اجازه بدهید یک قسمتی از این قصهٔ حضرت مصطفی و آن مهمان را بخوانم:

«عرضه کردن مصطفی علیه‌السلام شهادت را بر آن مهمان خویش.»

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۱)

ابیات جالبی هست در این چند بیتی که برایتان می‌خوانم و خلاصهٔ قصهٔ این بود اگر یادتان باشد یک مهمانی، برای حضرت رسول رسید یعنی چند نفر عرب آمده بودند خلاصه یکی از آن‌ها معلوم بود که خیلی هیکل درشتی داشت و قصهٔ هست این، قصهٔ دفتر پنجم است و بالآخره حضرت رسول از دوستانش خواهش کرد که هرکسی بالآخره یکی را ببرد خانه‌اش مهمان کند. خوب همه را بردند، ماند این آدم هیکل دار. این معلوم بود که زیاد می‌خورد. مردم از ترس این‌که زیاد می‌خورد، هیچ‌کدام نبردند این‌را. این ماند برای رسول و رسول مجبور شد که ایشان را ببرد خانه‌اش. بعد وقتی شام می‌خواستند بخورند تقریباً شام همه را خورد به هیچ‌کس هیچ‌چیز نرسید و اهل خانه ناراحت شدند و رفت خوابید و خوابید در اتاق رسول و این یکی از اعضای خانه که خیلی ناراحت بود بلند شد در را از بیرون بست و وسط‌های شب که این مهمان زیاد خورده می‌خواست برود دستشویی، دید در بسته است و نتوانست بیرون برود و این‌ها همه تمثیل ذهن است و زیاد خوردن ذهن است و بنابراین رفت دوباره خوابید.

خوابید خواب دید که در بیابانی هست و این‌ها فکر کرد که بیابان است و دستشویی کرد و این‌ها و صبح بیدار شد دید که بله رختخواب حضرت رسول را کثافت زده و همین‌که در را باز کردند صبح این پا شد فرار کرد از خجالتش ولی این بُتی داشت در گردنش می‌آویخت، رفت وسط راه متوجه شد که بُت را جا گذاشته است. فهمید که بُت را در اتاق رسول جا گذاشته، برگشت که بت را بردارد متوجه شد که حضرت رسول با دستش، خودش کثافات این را تمیز می‌کند و این‌ها. این صحنه خیلی او را گرفت، ناراحت شد، آشفته شد خلاصه پشیمان شد از کارش و سبک زندگی‌اش و گفت که: بالآخره در این چند بیت که داریم می‌خوانیم، من می‌خواهم که از آن سبک زندگی قبلی دست بردارم و من می‌خواهم مسلمان واقعی بشوم. تو بیا شهادتین را برایم بخوان و من مسلمان



باشوم. چند تا بیتی که برایتان می‌خوانم در این قسمت است، البته این تمثیلِ مهمان حضرت رسول در واقع رابطه‌ی ما را با خدا روشن می‌کند.

خداوند ما را مهمان خودش کرده است و در خانه‌ی خودش که دل ما است خوابانده و ما به‌علت حرص من‌ذهنی، زیاد می‌خوریم و دستشویی می‌کنیم در اتاق خداوند و خداوند این را می‌شوید برای ما. می‌بینید که چقدر درد ایجاد می‌کنیم و این دستشویی رفتن انسان همین ایجاد درد و این‌که ما می‌رنجیم، خشمگین می‌شویم، می‌ترسیم و رنجش‌ها را می‌کوبیم، کینه درست می‌کنیم، این‌ها همان کثافتاتی است که به‌علت من‌ذهنی، ما می‌ریزیم. روی تشکی که خداوند پهن کرده است و اگر این‌ها را خداوند نمی‌شست، دردها ما را نابود کرده بود و این دانش که چه قدر ما با حرص من‌ذهنی درد ایجاد می‌کنیم و خداوند می‌شوید برخی از ما را مثل این مهمان به حرکت درمی‌آورد و به تأمل وامی‌دارد که آیا واقعاً من لحظه‌به‌لحظه درد ایجاد می‌کنم و واقعاً این‌طور است؟ این‌که بدن من تا حالا مریض نشده این‌را خداوند شسته و من نباید بیشتر از این اصرار کنم.

تا حالا به پاییز رسیده‌ام، ممکن است به‌سوی زمستان دارم می‌روم، ممکن است امراض خطرناکی بگیرم. چون دیگر اگر دائماً که کثافت بزنم که دیگر، اگر قرار باشد که هرچه خداوند می‌شوید ما از آن‌طرف بیشتر کثیف کنیم، ما همیشه کثیف می‌مانیم و حقیقتاً این پدیده طبق این داستان اتفاق می‌افتد. این داستان بسیار آموزنده است و فقط من قسمتی از آن‌را برایتان می‌خوانم. می‌گوید:

این سخن پایان ندارد مصطفی عرضه کرد ایمان و پذیرفت آن فتی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۱)

یعنی صحبت‌ها را کرده مولانا و نتیجه‌گیری کرده و قبلاً ما این‌ها را خواندیم و می‌گویید: این سخن‌های عارفانه پایان ندارد. بالاخره حضرت مصطفی ایمان را به او عرضه کرد. عرضه کردن ایمان باز هم به حرف نیست. واقعاً مولانا می‌بینید در این آموزش‌ها ایمان را به ما عرضه می‌کند. ایمان را عرضه کردن ممکن است که از طریق قرین، همین اثر گذاشتن به‌صورت زندگی باشد، ارتعاش به زندگی، ارتعاش به تسلیم در یک‌نفر، ممکن است در یک‌نفر دیگر ایمان را یا زندگی را به ارتعاش درمی‌آورد. پس عرضه کردن ایمان فقط به حرف نیست. «پذیرفت آن فتی» آن جوان پذیرفت، یعنی آن عرب در دلش تغییر ایجاد شد به‌خاطر حضور مصطفی، به‌هرحال:

آن شهادت را که فرخ بوده است بندهای بسته را بگشوده است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۲)



پس آن شهادت را، این شهادت هم باز هم یعنی واقعاً شاهد بودن به زندگی. اگر کسی در این لحظه به بی‌نهایت خدا زنده هست حقیقتاً شاهد زنده زندگی است که فرخ است. هر جا قدم می‌گذارد فرخ پی است، آباد می‌کند و بندهای بسته من‌ذهنی را باز می‌کند.

گشت مؤمن، گفت او را مصطفی که امشبان هم باش تو مهمان ما (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳)

پس بنابراین در اثر عرضه ایمان و شهادت و حضور قوی و ارتعاش زندگی در دل آن عرب زیادخور، او مؤمن شد. مؤمن شد یعنی فضای درونش باز شد. من‌ذهنی‌اش حداقل به جایی رسید که از کنترل دست برداشت و می‌گوید حضرت مصطفی به او گفت، منظور از مصطفی حضرت رسول است که امشب هم پیش ما باش، نرو، یک شب هم بمان.

گفت: والله تا ابد ضیف توأم هر کجا باشم، به هر جا که روم (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۴)

ببینید تمثیل را تعمیم می‌دهد به رابطه ما با خدا. این جوان به حضرت رسول می‌گوید که: من همیشه مهمان تو هستم. تا ابد مهمان تو خواهم بود، ما هم وقتی می‌آییم به این لحظه ابدی و در این جا ساکن می‌شویم مهمان خدا هستیم. «گفت والله تا ابد ضیف توأم» ضیف یعنی مهمان. بعضی موقع‌ها ضیف می‌خوانیم در فارسی. هر جا بروم و هر جا باشم، مهمان تو هستم. پس بنابراین انسانی که به حضور زنده است دیگر جا و مکان برایش مهم نیست چون همه‌جا به‌طور زنده در این لحظه مهمان خداست. بله:

زنده کرده و معتق و دربان تو این جهان و آن جهان بر خوان تو (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۵)

بله، معتق یعنی بنده‌ای که آزاد شده باشد. بنابراین من زنده شدم و آزاد شدم، از ذهن آزاد شدم و دربان تو خواهم بود. پس ما زنده‌کرده خدا و بنده واقعی او و دربان او هستیم برای این‌که هرکسی بخواهد وارد درگاه خدا بشود ما به او کمک می‌کنیم. الآن مولانا دربان خداست. هی در را باز می‌کند به ما می‌گوید: بفرمایید داخل. «این جهان و آن جهان بر خوان تو» یعنی هم به لحاظ بیرونی و هم درونی بر خوان تو هستیم هر چه تو به من عرضه می‌کنی من همین‌را استفاده می‌کنم. من الآن تابع قضا هستم، قضا و قدر یعنی، «این جهان و آن جهان». پس این‌طوری نیست که ما یک جهان درون داشته باشیم که خبر نداشته باشیم و یک جهان بیرون مشغول

باشیم. این جهان باز شده، فضای درون و بیرون هم انعکاس جهان درون است، همین است دیگر همین کافی است.

هر که بگزیند جزین بگزیده خوان عاقبت درّ گلویش ز استخوان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۶)

و این‌ها دیگر راهنمایی‌های مولاناست. هرکسی که غیر از این «خوان بگزیده»، یعنی سفره‌ای بگزیده، سفره دیگری انتخاب کند عاقبت از استخوان همانیدگی‌ها گلویش خواهد درید، پاره خواهد شد. پس شما الآن می‌بینید چه جور سفره‌ای وجود دارد. سفره گشوده شده فضای درون انعکاسش در بیرون هرکسی که فضای درون را ببندد، سفره بیرون من‌ذهنی را باز کند بالاخره عاقبت خزان‌ش زمستان خواهد شد و گلوی هشیاریش به وسیله همانیدگی‌ها دریده خواهد شد.

هر که سویِ خوانِ غیرِ تو رود دیو با او دان که هم‌کاسه بود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۷)

می‌گوید: هرکسی فضای درون را ببندد و به خوان تو ننشیند و به خوان غیر تو یعنی همانیدگی‌ها بنشیند، بدان که دیو یعنی شیطان با او هم‌کاسه خواهد بود. یعنی با شیطان دارد غذا می‌خورد. مولانا می‌بیند که چقدر مضموم می‌داند که ما فضای درون را ببندیم، فقط با من‌ذهنی زندگی کنیم.

هر که سویِ خوانِ غیرِ تو رود دیو با او دان که هم‌کاسه بود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۷)

یعنی هر کسی در اطراف سفره من‌ذهنی نشسته، شیطان هم با او همان‌جا نشسته هم‌کاسه است، با او داری غذا می‌خوری. یعنی کسی که از همانیدگی‌ها غذا می‌گیرد این‌طوری است.

هر که از همسایگیِ تو رود دیو، بی‌شکی که همسایه‌ش شود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۸)

هرکسی از همسایگی خدا برود یعنی فضا را ببندد، فضا را باز می‌کنیم با او همسایه هستیم هرکسی این را ببندد بی‌شک همسایه‌اش شیطان خواهد بود، دیو خواهد بود. بله:

ور رَوَد بی تو سفر او دُور دَست دیو بد، همراه و هم سفره وی است (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۹)

اگر بدون فضای گشوده شده، بدون مرکز عدم، او سفر برود و هر جا برود فکر کند که از محل زندگی اش دور شده و شاد خواهد شد و خوش خواهد بود، دیو بد هم با او می رود و این در تغییر مکان های جغرافیایی برای دوستان اتفاق می افتد. خیلی ها از جایی که زندگی می کنند فکر می کنند از این جا بروند جای دیگر، واقعاً به خوشی و سعادت می رسند می بینند که نه، دیو من ذهنی هم با آنها رفته هر جا می روند او هم هست. برای این که بی تو یعنی بی او، بی خدا دارند سفر می کنند. پس معلوم می شود که راه نجات ما همین فضاگشایی است، آوردن زندگی به، خدا به درونمان هست و اگر این قصه ها را و این ابیات را می خوانید و شما فضاگشایی نمی کنید، پس از این دانش استفاده نمی کنید. شما عملاً باید من ذهنی را کوچک کنید فضای درون را باز کنید تا یک جایی من ذهنی به شما بگوید شب بخیر.

ور نشیند بر سر اسب شریف حاسد ماه است، دیو، او را ردیف (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۰)

و می گوید که: اگر بر سر، یعنی بر روی اسب معنوی بنشیند به ظاهر معنوی بنشیند که به ذهن تعریف شده یا مردم تأیید می کنند، چون من ذهنی معنوی هم داریم دیگر، در این صورت باز هم یعنی به ماه حسادت می کند و دیو با اوست، هم ردیف نشسته. پس بنابراین در من ذهنی اگر من ذهنی را نگه داریم، به هر مقام معنوی برسیم آن مقام به درد نمی خورد.

ور بچه گیرد ازو شهناز او دیو در نسلش بود آنباز او (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۱)

و اگر شهناز یعنی مثلاً همسر او، می گوید: اگر بچه دار بشود همسر او و دیو با او در آن نسل شریک است. شهناز او یعنی محبوب این جهانی او معشوق او.

ور بچه گیرد ازو شهناز او دیو در نسلش بود آنباز او (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۱)

در نَبی شَارِكُهُمْ فرمود حق هم در اموال و در اولاد ای شَفَق

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۲)

ای شفق یعنی ای مهربان و نَبی یعنی قرآن. می‌گوید: این آیه شَارِكُهُمْ را که در آن این عبارت آمده، بخوان که الآن نشان می‌دهم به شما. می‌گوید: خداوند به شیطان گفته که تا زمانی که انسان‌ها من‌ذهنی دارند در همه چیزشان شریک بشو خیلی جالب است این، ای مهربان «هم در اموال و در اولاد ای شفق» یعنی ای مهربان توجه کن که من‌ذهنی را اگر نگه داری شیطان در هر کاری که تو می‌کنی خودش را وارد می‌کند و آلوده می‌کند و به این دلیل است که ما با من‌ذهنی کار می‌کنیم به خودمان لطمه می‌زنیم.

هیچ کس بیشتر از خود ما به ما لطمه نمی‌زند، چرا که ما هر فکر و عملمان به وسیله من‌ذهنی است. درست است که از ما صادر می‌شود ولی یک شعبه‌ای از شیطان، همین من‌ذهنی ماست و چقدر مهم است که شما همین درس‌هایی که مولانا اخیراً داده به ما و گفته که اتفاق این لحظه بازی خداوند است این را شما بازی بگیرید و فضاگشایی در اطراف آن را جدی بگیرید و همین‌طور این را داشتیم که می‌گفت که: اتفاق این لحظه را علت زندگی‌تان ندانید یعنی زندگی‌تان را بر اساس آن بنا نکنید بلکه بر اساس فضای گشوده شده بنا کنید و اگر اتفاق این لحظه را سبب بگیرید که زندگی شما را بسازد در این صورت به دام خواهید افتاد، به دام ذهن خواهید افتاد. و چیزهای دیگری که اخیراً گفته. گفت: مثلاً با جامه با کت‌شلوار توی جوی ن خوابید. این جوی از طرف زندگی می‌آید با همانندگی‌ها بخوابید این همانندگی‌ها جذب می‌کنند، شبیه این است یک نفر با کت و شلوار توی جوی آب خوابیده و سنگین می‌شود. باید این جا لخت بخوابید یعنی مرتب باید این لباس همانندگی‌ها را در بیاورید. بله این همان آیه است که اشاره می‌کند:

«وَاسْتَفْرَزْ مَنْ اسْتَطَاعَ مِنْهُمْ بِصَوْتِكَ وَأَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَرَجْلِكَ وَشَارِكُهُمْ فِي الْأَمْوَالِ وَالْأَوْلَادِ وَعَدَّهُمْ وَمَا يَعِدُّهُمْ الشَّيْطَانُ إِلَّا غُرُورًا»

«با فریاد خویش هر که را توانی از جای برانگیز و به یاری سواران و پیادگان بر آنان بتاز و در مال و فرزند با آنان شرکت جوی و به آنها وعده بده. و حال آنکه شیطان جز به فریبی وعده‌شان ندهد.»

(قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۶۴)

«با فریاد خویش هر که را که توانی از جای برانگیز» یعنی خداوند به شیطان می‌گوید، انسان‌ها را با فریاد خودت از جای برانگیز که برمی‌انگیزد ما را «و به یاری سواران و پیادگان بر آنان بتاز و در مال و فرزند با آنان شرکت جوی و به آنها وعده بده، و حال آنکه شیطان جز به فریبی وعده‌شان ندهد.» ما باید مواظب باشیم که تا

زمانی که من ذهنی را زنده نگه داشتیم این اتفاق خواهد افتاد و این تا موقعی که ما از شیطان جدا بشویم، یعنی از من ذهنی مان جدا بشویم و غزل امروز و درس امروز بسیار مفید بود که از مولانا خواندیم ما.

گفت پیغمبر ز غیب این را جلی در مقالات نوادر با علی (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۳)

پس می‌گوید: حضرت رسول از غیب این مطلب را به‌طور آشکار در مقالات کمیاب با علی گفت با حضرت علی گفت.

دوباره برمی‌گردیم به آن عرب این صحبت‌ها را می‌کند.

یا رسول‌الله رسالت را تمام تو نمودی هم‌چو شمس بی‌غمام (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۴)

می‌گوید: ای رسول خدا تو رسالت خودت را به‌طور کامل انجام دادی، مثل آفتابی که بی‌ابر باشد. این تشابه‌ها را به رابطه بین ما و زندگی هم می‌توانیم برگردانیم. این لحظه با فضاگشایی ما واقعاً پیغامش را زندگی به ما می‌رساند و در غزل همین را می‌گفت.

این که تو کردی، دو صد مادر نکرد عیسی از افسونش با عازر نکرد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۵)

عازر کسی بود که عیسی زنده‌اش کرد منتها تمثیل زنده شدن به جسم است. در این جا می‌گوید که: اگر کسی جسم آدم را زنده می‌کند، آن دوباره می‌میرد. می‌گوید که: دویست تا مادر را که منظور از دو صد، کثرت است، تمام مادران دنیا را جمع کنند یک جا و یک کودکی را بگذارند آن جا به این مادرها بگویند شما تمام مهر و محبت و عشقتان را به این فرزند بدهید آن‌ها اگر بدهند می‌گوید که: آن مهر و محبت را با مهر و محبت خدا که در این لحظه که به ما می‌کند یا رسول به آن عرب کرد، نمی‌کند. یعنی آن کسی به ما عشق می‌ورزد و محبت می‌کند که ما را زنده می‌کند. برای این کار خودش باید زنده شده باشد.

«این که تو کردی، دو صد مادر نکرد» عیسی از افسونش یعنی حضرت عیسی با افسونش با عازر نکرد. عازر کسی بود که زنده شد، مرده بود زنده شد.



از تو، جانم از اجل نک جان ببرد عازر، آر شد زنده زآن دم، باز مرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۶)

دیگر ببینید تفاوت چقدر است؟! الآن من از تو به ابدیتِ خدا زنده شدم. آمدم به این لحظه ابدی، در این لحظه ساکن شدم، دیگر از مرگ جسمی نجات پیدا کردم. یعنی آنهایی که می‌آیند به این لحظه ابدی قبل از مردن به تن، در این جا زنده می‌شوند از مرگ جسمی نمی‌ترسند. آنهایی که همانیده با جسم هستند می‌ترسند. پس می‌بینید که این مرگ جسمی هم یک توهمی است که ذهن ایجاد می‌کند.

از تو، جانم از اجل نک یعنی اینک جان ببرد. یعنی مرگ دیگر نمی‌تواند من را بکشد. اما عازر اگر آن دم می‌گوید زنده شد دوباره به جسم مُرد. هرکسی که انسان را به جسم زنده کند مثلاً یکی دارد می‌میرد دکتر می‌آید او را زنده می‌کند، داشت می‌مرد ها، زنده شد ولی باز هم خواهد مُرد. ولی اگر یک کسی انسان را بمیراند به من‌ذهنی به طوری که هیچ من‌ذهنی نماند در این صورت به ابدیت زنده شده دیگر نخواهد مُرد.

گشت مهمان رسول آن شب عرب شیر یک بز نیمه خورد و بست لب

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۷)

دوباره یک شب مهمان رسول بود، شب قبلش که همه چیز را خورده بود و به هیچ‌کس هیچ‌چیز نرسیده بود. امشب می‌گوید: یک به اصطلاح مقدار شیری که از یک بز دوشیده بودند نصفش را خورد و بعد گفت که سیر شده‌ام؛ یعنی خیلی کم خورد.

کرد الحاش بخور شیر و رُفاق گفت: گشتم سیر، والله بی نفاق

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۷۸)

می‌گوید: حضرت رسول اصرار کرد که باز هم شیر بخور و از این نان‌ها بخور. گفت: نه سیر شدم و نفاق نمی‌کنم؛ یعنی دروغ نمی‌گویم. این طوری نیست که گرسنه باشم و رودربایستی کنم و درونم گرسنه باشد و به ظاهر برای این که احترام شما را جلب کنم بگویم سیر شده‌ام. بعضی موقع‌ها می‌گوییم بعضی از ما مثلاً می‌رویم کم می‌خوریم یک جایی نشان بدهیم که ما کم می‌خوریم، سیر شده‌ایم ولی واقعاً سیر نشده‌ایم. این می‌گوید: نه من سیر شده‌ام. نفاق نمی‌کنم. دروغ نمی‌گویم. پس حرف و آن طوری که هستم یکی است.

این تکلف نیست نی ناموس و فن سیرتر گشتم از آنکه دوش من

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۲۷۹)

می‌گوید: این را من از روی تکلیف نمی‌گویم، ظاهرسازی نمی‌کنم، و به‌خاطر حیثیت بدلی من ذهنی‌ام نیست، فن نیست، کلک نمی‌زنم، من از دیشب سیرتر شده‌ام. کی می‌گوید؟ این عرب می‌گوید. این‌ها همه نشان می‌دهد که در بیت داشتیم، گفت: هرکسی که به زندگی در ذرات وجودی‌اش مرتعش بشود و شادی بی‌سبب زندگی را بفهمد، خوشی چیزهای بیرونی را رها می‌کند. علت این‌که این همه ما حریص هستیم که باز هم بده، باز هم بده، باز هم بده، هرچه بیشتر بهتر، برای این‌که سیر نمی‌شویم. مثل این عرب. الآن خیلی کم خورد. می‌گوید: سیر شدم. برای این‌که در درون نور ایمان روشن شده است. این‌طور که مولانا توضیح می‌دهد.

در عَجَب ماندند جمله اهل بیت پُر شد این قندیل زین یک قطره زیت؟!

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۲۸۰)

این‌ها را بیت و زیت هم می‌توانیم بخوانیم و قندیل یعنی چراغ و همین‌طور که می‌بینید زیت یا در فارسی زیت یعنی روغن، روغن چراغ، روغن زیتون، روغنی که در چراغ می‌ریزند. تمام اهل خانه همه متعجب شدند. اهل خانه در تمثیل رابطه ما با خدا بقیه انسان‌ها هستند. مثلاً ما از انسان‌هایی که خیلی کم می‌خورند و واقعاً مفید هستند، هیچی نمی‌خورند در شبانه‌روز ولی ۱۷، ۱۸ ساعت کار می‌کنند، متعجب می‌شویم. این‌ها چه‌جوری کم می‌خورند زیاد کار می‌کنند؟ پس در این تمثیل می‌گوید: اهل بیت رسول همه متعجب شدند. تعمیم بدهیم به رابطه ما با زندگی یک کسی که به زندگی زنده می‌شود من مطمئنم مولانا هم خیلی کم می‌خورده، ولی این همه کار کرده که این چراغ چه‌جوری با یک قطره روغن پُر شد. یعنی این مرد خیلی باید بخورد. چرا این‌قدر کم خورد.

آنچه قوت مرغ بابیلی بود سیری معده چنین پیلی شود؟!

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۱)

دارد سؤال می‌کند و شگفتی دارد. می‌گوید: این به‌اندازه به‌اصطلاح یک ابابیل مثل مثلاً پرستو، یک مرغ کوچولو غذا خورد. غذای یک مرغ کوچولو این پیل را سیر کرد. این چه‌جوری می‌شود؟
می‌شود همچین چیزی!؟



فُجْفَجُه افتاد اندر مرد و زن قدر پشه می خورد آن پیلتن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۲)

می‌گوید: پیچ افتاد در بین مردم و واقعاً هم اگر یک هم‌چون انسانی که به خدا زنده می‌شود، خیلی کم می‌خورد و در این تمثیل می‌گوید: این کسی که هیکلش اندازه پیل است به اندازه یک پشه می‌خورد. این چه جوری می‌شود؟ پیچ افتاد؛ یعنی از هم سؤال می‌کردند چون من ذهنی نمی‌تواند این را بفهمد. مرتب درگوشی صحبت می‌کردند که چه طوری یک نفر این همه کار بزرگ می‌تواند بکند ولی از این دنیا خیلی کم می‌خواهد. یعنی این عقلش نمی‌رسد؟ یا آن عقلش می‌رسد مال ما نمی‌رسد؟

حرص و وهم کافری سرزیر شد اژدها از قوت موری سیر شد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۳)

پس بنابراین حرص و وهم من‌ذهنی سرنگون شد، از بین رفت. امکان این وجود دارد که امروز مولانا می‌گفت: خوشا به آن دم که گفت: ذرات وجود ما به عشق، به زندگی، به شادی مرتعش بشود و ما از مایده‌خواری دست برداریم. پس امکان دارد که وهم حرص کافری ما یعنی من‌ذهنی ما سرنگون بشود و اژدهای من‌ذهنی از غذای یک مور سیر بشود. مور یعنی مورچه.

آن گدا چشمی کُفر از وی برفت لوت ایمانیش لَمْتُر کرد و زَفْتُ

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم بیت ۲۸۴)

لَمْتُر یعنی چاق، لوت یعنی غذا، زفت یعنی بزرگ و ستبر. گداچشمی یعنی واقعاً چشم داشتن به هرچه بیشتر بهتر که انسان واقعاً هرکسی را می‌بیند می‌گوید: از این چه گیر من می‌آید؟ ما انسان‌ها را به این چشم نمی‌بینیم که این‌ها زندگی هستند و به زندگی مرتعشند و منم زندگی هستم و ما از هرکسی یک چیزی می‌خواهیم، می‌گوید: این گداچشمی است. من‌ذهنی این طوری هست که می‌گفت که: مایده‌خوار است. این گداچشم تنگ‌نظر هم هست، حسود هم هست، رواداشت هم ندارد، همه‌اش را خودش می‌خواهد. پس بنابراین این گدارویی، گداچشمی و کفر از او رفت و ایمانش چاق‌تر و بزرگ‌تر شد؛ یعنی فضا بازتر شد.

آنکه از جُوعِ الْبَقَرِ او می‌طپید همچو مریم میوهٔ جنت بدید (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۵)

آن کسی که از گرسنگیِ گاوی یعنی گرسنگی شدید، انسانی که هم‌هاش انباشته می‌کند ولی سیر نمی‌شود و من‌ذهنی به این هُشیاری و به این طمع دائماً مرتعش است، سیر نمی‌شود. اتفاقاً سیر نشدن من‌ذهنی یک درد است. شما این خاصیت سیر نشدن را اگر دارید باید یک کاری بکنید. این همان توقع را ایجاد می‌کند که هرکه می‌آید ما یک توقعی داریم. اگر توقع را صفر بکنید این جُوعِ الْبَقَرِ از بین می‌رود و مانند مریم که میوهٔ بهشتی می‌خورد و داستان مریم را قبلاً خوانده‌ایم که می‌نشست و برایش غذا می‌آوردند و نمی‌خورد و مشخص بود که غذای نور می‌خورد. یعنی هرکسی که از آن غذای آن‌وری می‌خورد این غذای این‌وری را خیلی کم می‌خواهد. به هرصورت هرکسی که به شادی زندگی مرتعش است، از همانیدگی‌ها، اولاً همانیدگی ندارد، اگر هم داشته باشد خیلی ضعیف است و غذای آن‌ها را نمی‌خواهد و حالا تمثیلاً برای مریم که از همه جدا شده بود غذا می‌بردند همان‌جا می‌ماند نمی‌خورد و دارد می‌گوید: میوهٔ بهشتی می‌خورد. غذای نور می‌خورد.

میوهٔ جنت سوی چشمش شتافت معدۀ چون دوزخش آرام یافت (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۶)

پس میوهٔ بهشتی که همان میوه‌ای که از فضای گشوده‌شده می‌آید، به اصطلاح به چشمش شتافت، چشمش این‌ها را دید و آن مرکز پُر از خواهشش که مثل دوزخ بود، پُر از درد بود و به درد می‌تپید، که امروز هم داشتیم می‌گفت شعله‌های دوزخ، شعله‌های آتش، سعیر، یادتان هست؟ آن آرام گرفت. می‌شود مرکز ما که مرتب می‌خواهد، چرا می‌خواهد؟ برای این‌که ما مرتب در مرکزمان از یک همانیدگی به یک همانیدگی می‌پریم. این همانیدگی را می‌خواهیم، آن همانیدگی را می‌خواهیم. اگر بتوانید شما این را با فضاگشایی عدم کنید، خواهید دید که این خواستن‌ها از بین می‌رود و مرکز شما هم دیگر دوزخ نخواهد بود.

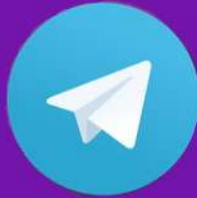
ذات ایمان، نعمت و لوتی است هَوَل ای قناعت کرده از ایمان به قول (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۷)

پس ایمان حقیقی، ذات ایمان که آدم در مرکزش فضا را باز کند واقعاً به خدا زنده بشود، این یک نعمت و غذای شگفت‌انگیزی است. هَوَل یعنی عظیم، شکوهمند. ای کسی که از چنین ایمانی، از چنین فضای گشوده‌شده

محرومی فقط داری حرف می‌زنی! همین به حرف و من‌ذهنی را نگه داشته‌ای و ایمان را به قول درآورده‌ای. فقط حرفش را می‌زنی. ولی عملاً فضا را باز نمی‌کنی.

بله. اجازه بدهید به همین‌جا بسنده کنیم. ابیات دیگری هست که شاید هفته دیگر برایتان بخوانم مربوط به ابیات مختلف غزل هستند که ابیات بسیار زیبایی هستند. ولی برای امروز به همین‌جا بسنده می‌کنیم.

آدرس تشکر کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText